

جنہاں کی دانش

شاہکار
ڈول ورث

سید

ترجمہ سید

شاہکار : ژول ورن

خزیرہ امی در آتش

ترجمہ : غایت اللہ شکیباپور

از انتشارات :

کتابفروشی فخر رازی

تلفن ۳۹۱۲۵۱ - ۳۱۰۵۵۲

کلیه حقوق تجدید چاپ این کتاب برای کتابفروشی فخرزازی محفوظ است.

:این کتاب در دو هزار نسخه در چاپخانه شرق به چاپ رسیده است

ژول ورن چگونه نویسنده‌ای بود

ژول ورن هشتاد داستان یا نوول‌های مفصل و چندین کتاب علمی و تاریخی مانند جغرافیای مصور فرانسه و مستعمرات آن (۱۸۶۸) و تاریخ مسافرت‌های بزرگ و مسافرتین مشهور (۱۸۷۸) و کریستف کلمب (۱۸۸۳) نوشته و تنها با همکاری دیگران بقدر پنجاه نمایشنامه نمایش داده است.

شهرت او صد ساله است برای اینکه این نمایشنامه‌ها در سالهای ۱۸۶۳ تا ۱۹۰۵ نمایش داده شده و در فاصله این مدت کتاب‌های مشهور و بی‌سابقه‌ای مانند پنج هفته در بالون، مسافرت بمرکز زمین، مسافرت از زمین تا کره ماه که جزء بهترین داستان‌های او بشمار می‌آید انتشار یافت.

در قرنی که دوره ظهور عده‌ای از نوابغ مانند بالزاک، دیکنس، دومای پدر، تولستوی، داستویسکی، تورگنیف، فلوبر، ستاندال، ژرژ الیوت و زولا بوده این نویسنده بزرگ مانند ستاره‌ای درخشان در بین آنان ظاهر شد و شبیه يك هنرمند فوق العاده و چون کسی که از

دنیای غیب خبر میدهد با قدرتی عجیب و خلاقه مانند مردی که به چیزهای نادیده را می بیند و میتواند درعالم خیال تصورات عجیب بکند تاریخ علوم انسانی را ورق زد و آنچه که نوشت درنوع خود بیسابقه بود.

مردم درباره اوسخن هاگفتند و شهرتها دادند اما کسی نمی دانست این نویسنده بی نظیربا این قدرت خلاقه چگونه توانسته است اسرار تاریخ جهان آینده را روشن کند.

در حقیقت این واقعه بسیار عجیبی بود که يك نویسنده معمولی مانند هزاران نویسنده قلم بدست بگیرد و در مدت نزدیک يك قرن مطالبی اسرار آمیز در داستانهای خود بنویسد که تا آروز دانشمندان موفق نشده بودند آثار آن را در علوم بدست بیاورند.

آنچه را که او در داستان های خود نوشته مربوط بآینده است اما او نتوانسته است راهی برای رسیدن به این آینده نشان بدهد. ژول ورن مانند شاعر قرن نوزدهم است و شباهتی به مهندس قرن بیستم ندارد.

رادیو- اشعه مجهول- اختراع سینما و اتومبیل که او شاهد پدید آمدن آنها بوده در آثار او نقش مهمی بازی نمیکند و در داستان های او بطور مثال قمرهای مصنوعی یا گلوله هائی را که ستاره شناسان بسوی ماه میفرستادند نقش يك ماشین تاثیر را بازی میکند.

یکی از رمان‌های مشهورش بنام پانصد میلیون فرسنگ زیر دریا انسان را بیاد آن زیر دریائی‌ها می‌اندازد که ده سال بعد از آن مهندس لایبوف بآب انداخت.

ژول ورن وسایل فنی بدست اشخاص نمیدهد که با آن بتوانند به اسرار جهان نزدیک شوند اما او در داستان‌های خود وجود این اسرار و امکان قدرت رسیدن بآن را نشان میدهد.

او يك مرد فوق‌العاده نیست باین دلیل که ادیسون هم که یکی از مخترعین بنام است نمی‌توانست پیش‌بینی کند که يك روز خواهد توانست باین کشفیات بزرگ برسد.

تحولات بزرگی که علوم می‌توانست در جهان امروز ایجاد کند هرگز بفکر مخترعین نمرسید اما هر چه بود این بود که ژول ورن با قدرتی عجیب با اینکه در سال ۱۸۷۵ کتاب مینوشت از تمام مخترعین و آنچه که در سال دوهزار مسیحی واقع خواهد شد خود را نزدیکتر میدید.

او يك موجود جداگانه و يك نویسنده زبردستی بود که در علوم تمرکز نداشت ولی میتوانست قدرت‌های عجیب و وحشتناک را پیش‌بینی کند يك موجود خلاقه‌ای بود در عصری که راه‌آهن‌ها و کشتی‌های عظیم مسافربری دنیا را واژگون می‌ساختند حادثه‌ها و قدرت‌هایی را که انسان خواهد توانست در آینده بوجود بیاورد در برابر نظر مردم مجسم می‌ساخت.

دردنیای ما زندگی می کرد و با جهان کیهان و علوم متافیزیک
آشنائی نداشت اما مانند پاسگال در جایگاه دوردست تصور و خیال
قدم میزد اما وقتی کتاب « میشل استروگوف » او را می خوانیم دنیائی
از تجربه و تحلیل در آن نهفته و نیروهای انقلابی روسیه شوروی را
در نظر ما مجسم میسازد .

او یک داستان نویس و درام نویس و خالق چیزهای نادیده ای
است و با قدرت و استعدادی عجیب حوادث بزرگ جهان را بهم
می پیوندد .

او مثل الکساندر دوما کتاب مینوشت اما ژول ورن از
او الهام میگرفت . گذشته را با آینده ارتباط میداد و بطور خلاصه
ژول ورن زمان حال را توصیف میکند و حوادث آنرا با آینده مربوط
میسازد .

۲

ژول ورن در تاریخ هشتم فوریه سال ۱۸۲۸ در شهر تانت بدنیا
آمد پدرش پیرورن فرزند یکی از قضات پروانس در سال ۱۸۲۵
دفتر کار یکی از وکلای دادگستری را خریداری کرد و در سال ۱۸۲۷
باسونی آلوت که دختر یکی از اشراف تانت بود ازدواج نمود و
افراد خانواده این دختر از دریانوردان معروف بودند .

ژول ورن برادری بنام پل (۱۸۹۷ - ۱۸۲۹) و سه خواهر
بنام های آنا ، ماتیلا و ماری داشت .

در سن شش سالگی دروس ابتدائی را از زن بیوه یکی از افسران آموخت و چندی هم با برادرش در مدرسه سن دانتن به تحصیل مشغول شد .

در سال ۱۸۳۹ تحت سرپرستی یکی از دریانوردان سوار کشتی وعازم هندوستان شد اما چون پدرش از این ماجرا اطلاع یافت بهانه آورد که قصد داشته است برای دختر عمویش کارولین از آنجا يك گردن بند کهربا بیاورد و چون مورد مؤاخذه قرار گرفت قسم یاد کرد از این ببعد در عالم خیال به مسافرت برود :

در سال ۱۸۴۴ در لیسه نانت نام نویسی کرد و قصد داشت که در این لیسه دوره منطق و فلسفه را بگذراند .

وقتی دیپلم خود را گرفت چون پدرش می خواست که او حرفه قضاوت را پیش بگیرد شروع به خواندن رشته حقوق نمود . در این مدت هنوز دختر عمویش کارلین را دوست داشت و در عین حال مشغول نوشتن کتابها و سرودن اشعار و يك تراژدی منظوم برای تأثر شد اما تراژدی او مورد قبول واقع نشد و کسی ندانست نام آن چه بوده است .

کارولین در سال ۱۸۴۷ با دیگری ازدواج نمود و ژول ورن را در حالتی نا امید تنها گذاشت .

اولین امتحان رشته حقوق را گذراند و بعد از انجام تحصیل از پاریس خارج شد دو سال بعد يك درام دیگر نوشت که موضوع

آنها مردم در روزنامه نانت خواندند :

از فن تئاتر نویسی خوشش میآمد باین جهت دومرتبه به پاریس رفت و از پدرش اجازه گرفت که برای پایان دادن رشته حقوق به پاریس برود و برای انجام این منظور برای باردوم در تاریخ دوم نوامبر ۱۸۴۸ سوار کشتی عازم پاریس شد .

هنوز بیوفائی کارولین را فراموش نکرده بود و در این خصوص نامه ای بیکی از دوستان موسیقی دان خود بنام آرسینفرد که بعدها در تاتر با او همراهی کرد باین مضمون نوشت .

برای اینکه از نوشته هایم استقبال نکردند و نامزد مرا رها کرد از این شهر میروم اما همه آنها يك روز خواهند دانست که این پسر بچه بیسروپا که حال باو ژول ورن می گویند چه آتشی روشن خواهد کرد .

در پاریس با يك جوان ناتنی در مدت تحصیل هم منزل شد نام این دوست ادوارد بونی بود که در يك منزل شیک و مبلیه در کوچه کمده قدیم منزل داشت .

چون برای دانستن و آموختن هر چیز حرص و اشتیاق زیاد داشت و از طرف دیگر بواسطه مقرری مختصر نمیتوانست در همه جا حاضر باشد با شرکت بونامی در یکی از نمایشنامه ها بازی کرد و بالاخره این دو جوان با کمک یکدیگر در تاترها بنای آمد و رفت را گذاشتند و بقدری در این فن اشتیاق داشت که روزها روزه می گرفت

و با پون مختصر بمطالعه نمایشنامه‌ها سرگرم میشده

با شوق و علاقه زیاد شروع بنوشتن نمایشنامه نمود و در این مرحله با الکساندر دوما پدر آشنا شد و در منزل او بنای آمد و رفت گذاشت بطوری که توانست در یکی از نمایشهای «تفنگداران جوان» الکساندر دوما شرکت نماید .

در سال ۱۸۴۹ سه نمایشنامه نوشت که دوتای آن معلوم بود از نمایشنامه‌های دوما اقتباس شده و نام این نمایشنامه‌ها دسته‌بندیهای باروت ، حادثه در دوران ولایت عهدی و یک کمدی منظوم در یک پرده بنام حصیرهای پاره شده بود .

این نمایشنامه سوم بود که مورد توجه دوما واقع شد بطوری که چندین بار آنرا نمایش دادند و بدنبال آن دو نمایشنامه دیگر بنامهای « دانشمندان » و « کسی که می‌خندد » که آنها هم نمایش داده شد .

در این سرگرمی‌ها تحصیلات حقوق او دنبال میشد و زولورن توانست در سال ۱۸۵۰ پایان‌نامه حقوق را بنویسد بموجب وصیت پدرش قرار بود که شغل وکالت یا قضاوت را پیش بگیرد اما زولورن از این شغل خوشش نمی‌آمد و تنها چیزی که او را به سمت خود می‌کشاند نویسندگی بود .

با این حال از پاریس خارج نشد و برای امرار معاش مجبور شد درس بدهد ولی باز هم مشغول نوشتن بود تا اینکه در سال ۱۸۵۲

در مجله « موزه خانواگی » کتاب « اولین کشتی های دریانوردی را انتشار داد و بدنبال آن کتاب « مسافرت با بالون » و داستان دکتر اوس، بنام « مردی در هوا » با دوداستان و کتاب « مسافرتهاى عجيب » از چاپ خارج شد .

در سال ۱۸۵۲ ژول ورن اولین نوول مفصل خود را بنام « مارنن پاژ » که يك داستان بود و ماجراهای هندیها و اسپانیولیها و اهالی پرورا با وصفی عجيب شرح داده شده بود انتشار داد . در بیستم آوریل سال ۱۸۵۳ که در آن تاریخ با تمام مجامع هنری آشنا شده بود در تئاتر لیریک توانست نمایشنامه معروف خود « کولی مابارد » را که يك اپرت در سه پرده بود و آنرا با کمک و همکاری « میشل کاره » نوشته شده بود و دوستش « اریستید هیکار » موسیقی آنرا تنظیم نمود نمایش بدهد .

در این تاریخ چهل نمایشنامه از او نمایش داده شده بود و این خود پیشرفت و موفقیت بزرگی بود .

سال بعد کمی بعد از مرگ « ژول سوستر » از تئاتر لیریک خارج شد و در اطاق کوچک خود واقع در « بولوار بن نوول » شروع بکار نویسنده گي نمود و اولین قطعه ، « ارباب زکریا » را در ۱۸۵۴ و بعد ، « گذراندن زمستان در مناطق قطبی » را انتشار داد در حالیکه نمایشنامه های او بدنبال یکدیگر نمایش داده می شد .

در سال ۱۸۵۷ با « هونورین آن هبه مورن » بیوه زن بیست و

شش ساله که دو فرزند داشت آشنا شد و زول ورن بسبب آمدورفتی که با پدر این دختر داشت و بعدها با دخترش ازدواج نمود بعنوان نماینده حوالجات داخل بورس شد.

از آن تاریخ در بلوار مونت مارترسین در کوچه سور متزل گرفت نوشته های او در این تاریخ خوانندگان و علاقمندان زیاد داشت و در این مدت چندین بار هم بسفر انگلستان و ایرلند و نروژ و اسکاندینا و (۱۸۶۱) رفت

در سال ۱۸۶۰ يك اپرت دیگر با موسیقی هیگال و يك ترانه کمدهی با کمک شارل والدت بنام (یازده روز در پایتخت) نوشت. در همان سال در تاریخ سوم اوت ۱۸۶۱ اولین فرزند او، میشل ورن بدنیا آمد.

در سال ۱۸۶۲ در مجله « هنزل و کتاب » (پنج هفته در بالون) را نوشت و قراردادی با او بست که بیست سال تمام با او همکاری کرد. در این تاریخ حرفه مخصوص او آغاز گردید و داستانی که در سال ۱۸۶۲ انتشار یافت چنان سوکسه و پیشرفتی در فرانسه و در دنیا پیدا کرد که زول ورن میتواند با فراغت تمام بنویسندگی مشغول شده و از کار کردن در بورس دست بکشد اما هنزل از او تقاضا کرد که در انتشار مجله ای بنام (تعلیم و تربیت) با او همکاری کند.

در ستونهای این روزنامه بود که از شماره اول آن از بیستم مارس ۱۸۶۴ به ترتیب کتابهای معروف او و کتاب پرسروصدایش

بنام (حوادث کاپیتان هارتراس) انتشار یافت و بعدها بصورت کتاب بسیار قطوری درآمد .

در همان سال از کتابخانه های معروف کتاب ، (مسافرت به مرکز زمین) و سال بعد (از زمین تا ماه حادثه ۹۷ ساعت) بدست مردم رسید این کتاب یعنی از زمین تا ماه ابتدا در روزنامه « دیا » منتشر شده بود اما وقتی این کتاب بطور جداگانه از چاپ خارج و داستانهای مهیج او در مجله بنظر مردم رسید جمعی از جوانان نسبت بنوشته های او علاقمند شدند و کسانی که در علوم مشغول مطالعه بودند از خواندن کتابهای او اظهار علاقه می کردند .

عقاید او درباره علوم چنان سرو صدا پیدا کرد که فیزیکدانان و ستاره شناسها مانند « ژول ژانسن » و ریاضی دان معروف « ژوزف برنارد » کتابهای او را میخواندند و باراهنمائی از این کتابها فواصل سیارات را می سنجیدند و در خواندن کتاب مسافرت به ماه فکر جدیدی برای مسافرت باین کره نورانی در مغز مردم پیدا شد .

باید گفت که همین مطالعات برای نویسنده پرکار مقسام و منزلی خاص پیدا گرد و خودش هم در اثر نوشتن این کتابها باروشنی تمام میتواندست در اسرار خلقت و هزاران عجایب جهان قضاوت نماید .

این مرد عجیب و نویسنده با استعداد در سن بیست و هفت سالگی چنان شهرت پیدا کرده بود که تعداد بیشماری دوستان پیدا

کرد و او را مانند کاشف با استعدادی میدانستند که میتواند به سرزمین‌های ناشناس دست پیدا کند :

مردم او را بیشتر از سایر نویسندگان دوست داشتند و او را می‌پرستیدند و می‌گفتند نویسندگانی مانند بالزاک ، ویکتور هوگو ، تولستوی ، فلور و زولا ما را تحت اختیار خود گرفته و بما حکومت می‌کنند اما ژول ورن مانند دوست و همکار مهربانی است که نژاد او غیر از ما است و هر چه را که بما میگوید راست و حقیقی است این نویسنده هر چه مینویسد درست است او بما زندگی میکند اما از جهان دیگر و از دنیا های ناشناس بما خبر میدهد و ما را به سوی مسافرتها ی عجیب می‌کشاند.

این عقاید بین مردم در نتیجه انتشار چند جلد کتاب مهم ژول ورن پیدا شده بود و مردم با خواندن کتابهای : فرزندان کاپیتان - گرانٹ (۱۸۶۷) بیست هزار فرسنگ زیر دریا (۱۸۶۹) مسافرت دور دنیا در هشتاد روز (۱۸۷۳) جزیره اسرار آمیز (۱۸۷۴) میشل - استروگوف (۱۸۷۶) خط‌های سیاه (۱۸۷۷) پک کاپیتان پانزده ساله (۲۸۷۸) مسافرت در جاده چین (۱۸۷۹) پانصد میلون (۱۸۷۹) اشعه سبز (۱۸۷۹) فرشته لجوج (۱۸۸۳) ماتیاس ساندرووف (۱۸۸۵) مجمع الجزایر در آتش (۱۸۸۴) فاتح شبگرد (۱۸۸۰) دو سال تعطیل (۱۸۸۸) قصر کار پانها (۱۸۹۲) جزیره آفتاب پرستان (۱۸۹۵) در پیشگاه پرچم (۱۸۹۶) یک درام در لیونی (۱۹۰۴) صاحب دنیا

(۱۹۰۴) دچار حیرت میشدند .

ما نمی توانیم تمام کتابها را در اینجا نام ببریم ولی نام بردن بیست جلد از این کتابها نشان میدهد که این نویسنده با استعداد بچه پیروزی خارق العاده دست یافته و توانسته است چه حوادث بزرگی را در جهان پیش بینی نماید .

این کتابها و تهیه چنین مطالب مهم و بی سابقه نشان میدهد که نویسنده تا چه حد توانسته است به اعماق اسرار جهان فرو برود او دارای استعداد و هنرمندی عجیبی بوده و در نامه هایش با هزار دلیل این استعداد را ثابت می کند و اصرار زیادی داشته است که همه چیز را بشناسد .

سالهایی که کتابهای او یکی بدنبال دیگری انتشار می یافت شب و روز کاری می کرد بمسافرت میرفت ، مطالعه می کرد قطعاتی را می نوشت و همه را مانند سلسله زنجیر در اختیار خوانندگان می گذاشت .

در سال ۱۸۶۶ پس از گذراندن پیروزیهای اولیه در ناحیه کروئوی ، متزلی اجازه کرد و اولین کشتی را که نام پسرش را روی آن گذاشته بود خریداری کرد بنام سنت میشل این يك نوع قایق ماهیگیری بود که بعضی دست کاریها آنرا برای دریانوردی آماده ساخت و در واقع محلی بود برای کار و آلتی برای راهنمایی های فکری او ابتدا با این قایق در روی رودخانه سق و مانش بگردش

وسیاحت میرفت و در همین گردشهای مختصر بود که بتدریج پایه مسافرتهاى بزرگتری استوار گردید .

ژول ورن کسی نبود که بگردش وسیاحت در شط ها و رودخانه ها اکتفا کند .

در اوایل سال ۱۸۶۷ با اتفاق برادرش پل بمسافرت آمریکا و سواحل کریت استرن رفت و این مسافرت بوسیله کشتی بزرگی انجام شد که با تمام کابل های تلفنی مجهز شده بود و در بازگشت از این سفر بود که توانست اوقات خود را صرف نوشتن بیست هزار فرسنگ زیر دریا نماید قسمتی از آن را ابتدا در ساحل سن میشل که آن را اطاق کار خود می نامید برشته تحریر درآورد .

در سالهای ۱۸۷۰ تا ۱۸۷۱ ژول ورن در ساحل کروئوی اقامت نمود و مشغول نوشتن شد و تاروژی که مجله هتل بکار میافتاد او چهار کتاب برای انتشار حاضر کرده بود در سال ۱۸۷۲ در موطن خود در آمین ساکن شد دو سال بعد يك هتل شخصی و يك کشتی بزرگ بنام سن میشل خریداری نمود و انتشار کتاب گردش بدوردنیا در هشتاد روز که بعضی قسمتهای آنرا با همکاری ادلف داتری نوشته بود در سن مارتن غوغای عجیبی پیا کرده و در مدت بیست سال کارش این بود که بمسافرت برود و در مراجعت با نوشتن چند کتاب افکار عامه را بسوی خود جلب نماید .

در سال ۱۸۷۱ پدرش و در ۱۸۸۷ مادرش را از دست داد

و برادرش پل در سال ۱۸۹۷ نابینا گردید و خودش در سال ۱۹۰۲ دچار بیماری آب مروارید در چشم شد.

در این خصوص در سالهایی که به پیروزی نهائی رسیده بود مینویسد زندگی من پر از کارهای است و این تنها چیزی بود که من از زندگی میخواستم.

در سالهای ۱۸۸۷-۱۸۸۶ بعد از حادثه تیراندازی که میگفتند یکی از خواهرزاده هایش که مبتلا به جنون مغزی بوده گلوله بسوی او انداخت و زول ورن در اثر این حادثه مجروح گردید، پس از فروش کشتی از زندگی اجتماعی دست کشید به مسافرتها طولانی رفت و هاقبت در شهر آمین ساکن شد و بکارهای شهرداری که برای او معین کرده بودند سرگرم گردید.

در آن روزها از کارهایی که کرده بود احساس خرسندی میکرد و در سال ۱۸۹۲ یکی از خواهرهایش نوشت دیگر مردم پاریس مرا نخواهند دید زندگی زول ورن برای آنها سرسام آور است دیگر دارای آن نشاط و سرمستی نیستم کارهای من تمام شده و ضربه های گلوله که بمن اصابت کرده مرا زنده نخواهد گذاشت.

با این حال تا وقتی که میتوانست قلم بدست بگیرد و بنویسد گی را رها نکرد در برابر نویسندگان ایتالیائی گفته بود:

وقتیکه من چیز نمینویسم مثل این است که زنده نیستم.
در همین حال بود که مشغول نوشتن داستان حوادث آرتور

گوردون بنام اداکار پوشد و این نویسنده از کسانی بود که در مدت پنجاه سال توجه ژول ورن را بخود جلب کرد و او را دوست داشت .

سپس، حوادث قهرمانان آمریکائی را بنام ابوالهول جنگ نوشت و تاریخ ۲۴ مارس ۱۹۰۵ که مرگ او را در ربود باز هم چندین کتاب مفید بنام او انتشار یافت.

۳

این کتابی که بعد از مرگ ژول ورن درباره او نوشته شد اثر شارل لومیر بنام ژول ورن است که در سال ۱۹۰۸ منتشر شد.

بعد از این تاریخ بسیاری از آثار و مقاله ها در فرانسه و در سایر کشورها درباره ژول ورن و زندگی او انتشار یافت.

چون ما فرصت نداریم که تمام این کتابها و مقالات را نام ببریم از خوانندگان و کسانی که علاقه دارند زندگی ژول ورن را به درستی بشناسد به مطالعه نوشته های یکی از خواهرزاده های او بنام مارگریت دعوت میکنیم کتاب او در سال ۱۹۲۸ بوسیله سیمون کارل انتشار یافت و در سالهای ۱۹۳۳ تا ۱۹۶۶ در کتابخانه ناهانت چندین بار به چاپ رسید .

گذشته از آن باید آثار آندره پرموتی و بونیه دولاشنل را نام نام ببریم که کتابی بنام، تاریخ زندگی يك ناشر و نویسندگان نوشته

و در مجله‌های آن همه می‌توانند تاریخ مفصل زندگی ژول ورن را مطالعه نمایند.

شماره‌های مجله، سوسپته ژول ورن، که سیزده شماره است و از نوامبر سال ۱۹۳۵ تا دسامبر ۱۹۳۸ طول کشیده دارای مطالب و اطلاعات بسیار مفید و نشنیده‌ای است که در تمام کتابخانه‌ها یافت می‌شود.

بگوئیم که شماره‌های مخصوص مجله هنر و ادبیات و نامه‌های ادبی پاریس و لیورد و فرانس هاست مطالبی را بطور خصوصی در باره ژول ورن نوشته‌گه خواندن و مطالعه هر کدام مسائل تازه و اطلاعات مفیدی را در اختیار می‌گذارد.

کشتی ناشناس

در هیجدهم اکتبر ۱۸۲۷ در ساعت پنج عصر يك كشتی كوچك بادبانى با وزش باد و كمك بادبان سعى مىكرد قبل از فرا رسيدن شب به بندر ويتيلو يكى از بنادر كوچك يونانى است وارد شود : ويتيلو از بنادر قديمى بود كه هم يادى از آن در كتاب خود كرده و دريائى ابونين و آژه در اطراف آن قرار داشت :

در آن تاريخ مذهب مردم يونان آميخته‌اى از افسانه‌هاى خدايان و بعضى اعتقادات مسيحيت بود و بسيارى از مردم يونان هنوز خدايانى را مىپرستيدند اما از لحاظ ديگر در وطن پرستى و علاقه به آب و خاك خود از هيچ نوع فداكارى و جانبازى دريغ و مضايقه نداشتند .

چون در آن زمان شهرهاى يونان با تركها در نبرد بودند و قسمت مهمى از شهرها و بنادر يونان را تركها غارت كرده و آسايش را از مردم سلب مىكردند هر وقت يك كشتى ناشناس يكى از بنادر

آنان نزدیک میشد جمعی از ملوانان و مردم دیگر در ساحل برای پذیرائی این کشتی اجتماع میکردند .

صاحب این کشتی را کسی نمیشناخت ، او مردی پنجاه و پنج ساله و قوی هیکلی بود که قیافه حیلہ گرش بخوبی نشان میداد که هیچکس نمیتواند باو اعتماد داشته باشد .

در آن زمان وحشتی سخت سراسر شهرهای یونان را گرفته و حمله های برق آسای ترکها برای تصرف یونان چنان وضع نابسامانی فراهم کرده بود که ناچار دول اروپا مانند فرانسه و انگلستان و روسیه در برابر ترکها بنای مداخله را گذاشته و بعد از نبردهای خونین بسیاری از شهرها و بنادر یونان به تصرف عمال ترکها درآمد .

مردم در ساحل دریا درباره این کشتی ناشناس صحبت میکردند هر کدام چیزی میگفتند ولی نمیدانستند با کشتی دشمن روبرو شده اند یا این کشتی یکی از قایق های دزدان دریائی است که گاهی اوقات در یکی از بنادر پیاده میشدند .

در آن زمان مانند امروز فانوس های دریائی در بندر وجود نداشت که کشتی های مسافربری را راهنمایی کند گاهی طبق معمول آتشی روشن میشد و کشتی با نور ضعیفی پیش میآمد اما باز هم میترسیدند که با یکی از کشتیهای دزدان دریائی روبرو شوند زیرا این مسئله سابقه داشت که غالباً دزدان دریائی به بنادر یونان دستبرد

زده و اموال مردم را غارت میکردند .

یکی میگفت کشتی دزدان دریائی است از اینکه چراغ خود را روشن نمیکند بایستی از آنها باشد . دیگری اظهار نظر میکرد نه ، یکی از کشتیهای دکل دار است که برای خرید لوازم خود به بندر میآید اما در آن حال علامتی از طرف کشتی ساحل به کشتی داده شد و کشتی ناشناس بر اهنمائی این علامت آهسته خود را از تنگه خارج ساخت و وارد آبهای بندر شد و مثل این بود که لنگرها و زنجیرها را برای بساحل نشستن انداخت .

در هماندم قایقها به آب انداخته شد و ملوانان خود را به قایق انداختند اولین قایق خود را به کشتی چسباند و خودروهایی دیگر همین کار را کردند یکی از آنها مشعلی بدست داشت که قیافه کاپیتان کشتی را نشان نمیداد ، کاپیتان بعد از پائین آمدن به قایق نیم تنه اش را در آورد و روی شانه انداخت و در مقابل روشنائی قرار گرفت آنگاه مانند سردار مقتدری بصدای بلند گفت :

من نمیدانم برای چه اینهمه مردم در اینجا جمع شده اند؟ مگر اهالی بندر ویتیلو هم شهری خود نیکلا استارکوف را نمیشناسند؟ کاپیتان بعد از گفتن این کلام بدون اینکه منتظر پاسخی باشد دستها را صلیب وار به بغل گذاشت و لحظه بعد قایق ها بطرف ساحل حرکت کردند .

در مقابل هم

ملوانان همه پیاده نشدند فقط يك قايق سبك كه از خودروهای دستی بود کاپیتان را يکه و تنها به بندر رساند .

کاپیتان قیافه ای غرورآمیز داشت مردی میانه قد با پیشانی بلند ، کلاه ملوانی ، چشمان درخشان و زننده نگاهی ثابت ، بر بالای لبش سبیلی پر پشت و افقی و هیكلی قهرمانی و با وقار و خودپسندی ، سینه گسترده اعضای بدنش گوشت آلود و محکم ، موهای سیاهش بلند بروی شانه ها افتاده و شاید بیشتر از سی یا سی و پنج سال نداشت ، اما چهره ای چروك دار و درهم و شلاق خورده از نسیم دریا و چنان آثار خشونت و رذالت در قیافه اش پیدا بود که گفتنی آتیلا قهرمان سنگدل باستانی زنده شده مخصوصاً گودی های بی ترتیب پیشانی او را پیرتر از آنچه بود نشان میداد .

جامه ای که بر تن داشت نه نیم تنه بود و نه جلیقه و نه ردنکت

فقط از نشانه‌ای که روی لباسش دیده میشد نشان میداد که این سر و وضع مخصوص دزدان دریائی است .

معهدا باید گفت که کاپیتان نیکلا استارکوف يك يونانى اصیل و از مردم همین دیار بود ، دوران جوانی را در این منطقه گذراند و در کودکی با نوکری و مشاغل گوناگون امورش گذشت ، اما بعدها به میل و دلخواه خود سفرهای دریا رفت و معلوم نبود این نشانها را از کجا آورده است ، مردم این بندر کم و بیش او را میشناختند ، بعد از مرگ پدرش که یکی از هزاران قربانی حمله ترکها بشمار می‌آمد ناچار شد خود را به دشمنان و امپراطور عثمانی نزدیک کند و با جاسوسی به مقامی برسد اما مادرش زنی وطن پرست بود بعد از مرگ شوهر تنها ماند و چون می‌دانست پسرش مسرد خیانتکاری است با او ترك معاشرت کرد .

استارکوف در ده سالگی بمسافرت دریاهای رفت اما چون وسیله‌ای نداشت که آینده‌اش را تأمین کند طولی نکشید که با دزدان دریائی بنای همکاری گذاشت مدتهای متمادی در کشتی‌های گوناگون کار کرد و با کمک آنها تعداد زیادی از ترکها را که دشمن یونانیان بودند بقتل رسانید ، گاهی او را در اطراف خلیج کورون میدیدند و بسیاری از همشهریها او را در کشتیهای دزدان دریائی دیده بودند همیشه به کشتی‌های بازرگانان حمله میکرد و کشتی‌ها

را واژگون میساخت و غنائم زیاد بدست میآورد اما باوصف اینحال زندگی او کاملاً اسرارآمیز بود و کسی نمیدانست چه کاری انجام میدهد دوستان و کسانی که او را می شناختند از این مرد عجیب احترام میکردند .

این بود شهرت استارکوف که مورد استقبال ملوانان کنار ساحل قرار گرفت اگرهم دشمنانی در ساحل دریا بودند جرأت نداشتند که درباره او بدگوئی کنند .

سرانجام وقتی کشتی کاريستاد در اسکله پهلو گرفت مرد و زن باستقبال او شتافته و در برابرش صف کشیدند و در وقت پیاده شدن برای او هورا کشیدند و معلوم بود که نیکلا استارکوف بقدری احترام داشت که اگر میخواست میتواند مردم را ساکت کند، همه منتظر بودند که او حرفی بزند اما کسی جرأت نمیکرد با او طرف مکالمه قرار گیرد.

نیکلا پس از این که فرمان داد ملوانان به کشتی برگردند ، بطرف زاویه اسکله نزدیک شد اما هنوز چند قدم جلونیامده بود که ناگهان توقف کرد و نگاهی به ملوان سالخورده که بدنالش میآمد انداخت و گفت :

کوزو، من احتیاج به چند ملوان نیرومند دارم که در کشتی من خدمت کنند.

کوزو جواب داد اطاعت میشود آنها را آماده میکنم.

کاپیتان کشتی کاربستا، صد نفر ملوان میخواست تا بتواند از بین آنها چند نفر را انتخاب کند و این عده بدون این که بدانند یا پرسند کجا باید بروند و چه وظایفی خواهند داشت و زیر دست چه کسی باید کار کنند حاضر بودند همراه او بروند و فقط یقین داشتند که در خدمت او مزد خود را خواهند گرفت. کاپیتان اضافه کرد: این ده نفر بایستی نایک ساعت دیگر در کشتی حاضر باشند کوزو جوابداد اطاعت میشود.

کاپیتان سپس با اشاره ای فرمان داد که نمیخواهد کسی همراه او بیاید بسمت دست چپ رفت و وارد کوچه ای شد ملوان سالخورده از او اطاعت کرد و بطرف دوستان خود برگشت و کاری نداشت جز این که ده نفر ملوان ماهر را برای کشتی آماده سازد.

در این مدت نیکلا ایستارکوف بطرف حومه شهر رفت، در این منطقه هیچ صدائی غیر از پارس سگهای وحشی که تقریباً برای عابرین خطرناک بود شنیده نمیشد.

ساعتی بعد نیکلا به آخرین خانه های بندر رسید و جاده سراسیمه را پیش گرفت که بطرف اکروپول میرفت بعد از عبور از ویرانه های شهر که در زمان جنگهای صلیبی کاخ های بلندی داشت، از دور برج گذشت در آنجا کمی ایستاد و بعد بطرف دیگر برگشت.

در افق مقابل روشنی ماه در سطح دریا گسترده بود و چند ستاره از زیر ابرها دیده میشد و حتی در اطراف معبد اکروپول سکوت

تمام برپا بود.

نیکلا ایستارکوف این منطقه وسیع را مدتی زیر نظر گرفت و چون به تاریکی عادت داشت همه جا را میتوانست به بیند، در چشمانش چنان قدرت دید بود که تا مسافتی دور را میتوانست به بیند اما در آن لحظه بنظر میرسید که مناظر خاراج توجه او را جلب نمیکرد، خیر او در آن حال بدرون خود فرو رفته بود که با لذت تمام آنرا میبلعید، مدتی بیحرکت و متفکر ماند، دستها را به بغل گذاشت و سرش تقریباً در آن حال کوچکترین حرکتی نداشت.

يك ربع ساعت با این حال گذشت و نیکلا در این مدت افق دوردست و این محوطه وسیع را زیر نظر گرفته بود، چند قدم از روی شن های ساحل جلورفت بر حسب اتفاق نبود که از این جاده میرفت، اندیشه ای اسرار آمیز، او را بطرف حومه شهر میکشاند اما مثل این بود که نمیخواست به نقطه ای که برای دیدن آن آمده بود توجه کند. وانگهی این منطقه جای غم انگیزی بود، در اطراف آن نه درخت نارنجی، نه درخت انجیری و هیچ چیز از سبزی و طراوت وجود نداشت.

پس از اینکه بیست قدمی جلورفت دو مرتبه ایستاد، بعد بطرف شمال شرقی توجه نمود، چند ستاره ای که میدرخشید آنجا را روشن کرده بود.

نیکلا باز بیحرکت ماند، نگاهش بطرف منزل کوچکی بود که

با چوب ساخته شده و سنگریزه‌ها اطراف آنرا گرفته بود، سگهای
ولگرد و شغالها که گاهی درآمد و رفت بودند، تمام این نواحی را
ویران ساخته و آثاری از جمعیت باقی نمانده بود برای چه این نقطه
خلوت و ساکت بود؟

به سبب اینکه صاحب این قطعه زمین، از سالها پیش مرده و
زن بیوه او آندرونیکا استارکوف خانه شوهر را ترك کرده و در
جمع زنانی کسه برای استقلال یونان میکوشیدند در آمده بود و
فرزندش نیکلا استارکوف بعد از عزیمت از آنجا قدم در خانه پدری
نگذاشته بود.

نیکلا استارکوف در همین ناحیه بدنیا آمد و سالهای کودکی
خود را در این منطقه گذراند، پدرش بعد از يك عمر خدمت ملوانی،
به این گوشه پناه آورد و همیشه از مردم «وی تیلو» که زیاد از او
احترام میکردند کناره میگرفت.

چون مردی با سواد و مطلع بود بر راحتی زندگی خود را بسا
زن و فرزندش میگذراند، مدتی در این محیط دور افتاده و خلوت
زندگی خود را گذراند تا اینکه يك روز تصمیم گرفت بر علیه دشمنان
کشورش قیام کند، ولی معلوم بود که در آن زمان هیچکس نمی-
توانست از دست ترکهای مهاجم زنده بماند وقتی پدر از دنیا رفت
و کسی نبود از فرزندش نگاهداری کند مادر هم چون کسی را نداشت
نتوانست در آنجا بماند.

نیکلا استارکوف منزل پدری را ترك کرد و بسفر دریا رفت و در زمره دزدان دریائی درآمد.

در مدت ده سال این منزل ابتدا از طرف پسر و شش سال بعد هم مادر این منزل را ترك کرد و خانه را خالی گذاشت مع هذا مردم شهر میگفتند که آندرونیکا گاهی به این صفحات میامد، بعضی ها او را دیده بودند اما خیلی کم و مدت کوتاهی آنجا میماند و بدون اطلاع همشهریها باز هم از آنجا میرفت.

اما نیکلا استارکوف، با وجود اینکه یکی دو مرتبه بر حسب اتفاق گذارش به این طرفها میافتاد هرگز بخانه پدری نیامد و هیچ کس هم نمیدانست که جارفته و کسی خبر از او نداشت، اما در بحبوحه جنگها و حوادث خونینی که در یونان اتفاق افتاد مردم گاهی نام آندرونیکا را میشنیدند و شنیده بودند که باین صفحات آمد و رفت میکنند در آن روز که نیکلا استارکوف با کشتی خود در ساحل این بندر پیاده شد منظورش این نبود که ده تن از ملوانان را به خدمت بپذیرد، ولی از آمدن باین نقطه منظور دیگری داشت، منظوری که شاید خودش هم نمیدانست ولی بحکم غریزه علاقه مند شد سری به منزل پدرش بزند و از منطقه ای که دوران کودکی خود را در آنجا گذرانده بود دیدن کند بهمین جهت وقتی از کشتی پیاده شد این جاده را پیش گرفت و خود را به اطراف منزل و مسکن دوران کودکی رساند. وقتی آنجا رسید حالت تردید در او راه یافت، هر قلب سخت

و بی عاطفه ای وقتی بخاک زادگاه خود برمیگردد خواه ناخواه تحت
تأثیر خاطرات گذشته قرار میگیرد.

نیکلا استارکوف هم در آن لحظه چنین حالتی در خود احساس
کرد و در آستانه منزل پدر حالتی ساکت و غم انگیز داشت باندیشه ای
عمیق و توان فرسا فرو رفت.

با خود گفت ، خوب داخل شویم ، بلی باید داخل شویم .
این تنها کلامی بود که از دهان نیکلا استارکوف خارج شد
ولی این کلام چنان آهسته و زیر لب ادا شد مثل اینکه میترسید کسی
آنها بشنود زیرا از یادآوری دوران گذشته خود وحشت داشت .
وارد شدن در این محوطه کارآسانی بود زیرا نرده های آن
از جا کنده شده و در و پیکرها بزمین ریخته بود و احتیاجی به باز
کردن در ، یا تکان دادن پرده ها نبود .
در هر حال نیکلا وارد شد اما در مقابل ساختمان ویران شده
توقف کرد .

در این حال صدای جفدی بگوش رسید و از مقابل او گذشت
و در تاریکی از نظر ناپدید گردید .

معهذا نیکلا از جای خود تکان نخورد مثل این بود که از
چیزی میترسید در صورتی که آنجا آمده بود از تمام اطاق ها و
گوشه های منزل بدرستی دیدن کند ، او بقدری بدسرشت و خودخواه
بود که از احساس ترس و وحشت خودش خشمگین میشد ، برای چه

باید بترسد؟ یا از وارد شدن باین ویرانه پشیمان شود، نه او کسی نبود که از چیزی بترسد و خشم او بیشتر از حالت تأثرش بود، اما يك احساس مرموز او را از جلورفتن باز میداشت و به فکرش میرسید که وارد شدن به منزل پدر باو غدغن شده است.

معهدا با وجود تمام احساسات درهم در نظر گرفت قبل از داخل شدن در اطراف این ویرانه دوری بزند، شب بسیار تاریکی بود؛ کسی او را نمیدید و او هم کسی را در این حوالی ندید: شاید اگر در روشنائی روز بود جرأت نمیکرد قدم در محوطه بگذارد اما در تاریکی شب بهتر میتوانست بر اعصاب خود مسلط شود. ابتدا با قدمهای آرام و تردید آمیز مانند دزدی که برای دستبرد آمده و از صاحب خانه میترسد کمی جلورفت از کنار دیوارهای پوشیده که پر از علفهای هرزه بود گذشت و هرچه جلوتر میرفت انبوه گیاهان خودرو بیشتر میشد، آهسته دست خود را بروی سنگهای فرو ریخته می کشید، میخواست بسداند آیا کوچکترین اثری از حیات در این بنای ویرانه یاقی مانده است در همه حال احساس میکرد که قلبش بضربان افتاده است.

پشت محوطه تاریکتر از قسمت جلو بود، شفق ماه که در اینوقت کم رنگتر شده بود این قسمت را درست روشنائی میداد. بالاخره آهسته و با احتیاط دوری زد، خانه ویرانه در چنان سکوت مدهشی فرو رفته بود که هر کس وارد میشد فکر میکرد جن

و پریها در آن منزل کرده اند :

بالاخره خود را بقسمت غربی جلو عمارت رساند ، بعد به در نزدیک شد تا اگر بسته باشد آنرا فشار بدهد ، و میدانست بفرض اینکه آنرا از پشت چفت کرده باشند باز کردن آن کار مشکلی نیست. در این حال خون به چشمانش بالا آمد ، مانند آدم تب دار چشمانش داغ شده بود ، عجیب در این بود که جرأت نمی کرد از منزلی که در سابق باو تعلق داشته دیدن کند ، و بنظرش میرسید که پدر و مادرش همین دم در آستانه در ظاهر شده و با حالت تهدید به فرزند خیانتکار و فرزندى که به میهن خیانت کرده دشنام خواهند داد. در این حال درب ساختمان آهسته باز شد ، هیکل زنی در آستانه آن ظاهر گردید ، این زن لباسی کلفت بر تن داشت با يك دامن ماهوئی سیاه که گویا حاشیه ای سرخ رنگ داشت يك نیم تنه قهوه ای و تاريك که بدنش را میفشرد و بر سرش کلاهی نمى که آویزه هاى از پرچم یونان داشت دیده میشد .

این زن قیافه ای گستاخ آمیز با چشمانی سیاه و بانابشی وحشیانه رنگی تیره مانند ماهیگیران حرفه ای ، قدش بلند و راست و شاید در حدود شصت سال داشت .

این زن آندرونیكا استارکوف بود ، مادر و فرزند که از مدتها پیش از لحاظ جسمی و روحی از هم جدا شده بودند اکنون در برابر هم ایستاده بودند .

نیکلا استارکوف انتظار نداشت که در این وقت شب بامادرش
روبرو شود و از دیدار او سخت بو حشت افتاد .

آندرونیکا در حالیکه دستهای خود را به عنوان تهدید بطرف
او دراز کرده و با حرکت خود نشان میداد که از ورود او باین خانه
جلوگیری می کند با صدائی رعد آسا و تهدید آمیز گفت :

هرگز نباید نیکلا استارکوف قدم به خانه پدرش بگذارد ،
هرگز ... و فرزند او که در برابر این تهدید اختیار خود را از دست
داده بود يك قدم به عقب رفت سپس بحالت فرار از آن محوطه
دور شد ، جاده سنگلاخ را درپیش گرفت و با قدمهای سریع مثل
اینکه میترسید کسی از پشت سر او را دنبال کند بدون اینکه سر خود
را برگرداند از نظر ناپدید گردید .

آندرونیکا در آستانه در بیحرکت ایستاده و ناپدید شدن او را
در تاریکی شب از نظر گذراند .

ده دقیقه بعد نیکلا استارکوف که سعی میکرد براضطراب و
ناراحتی خود مسلط گردد خونسردی خود را بدست آورد خود را
به ساحل رساند و به قایق كوچك خود سوار شد و بطرف کشتی رفت
در اینوقت ده ملوان جدید که کوزو گردآوری کرده بود در داخل
کشتی حاضر به خدمت بودند .

نیکلا بدون اینکه يك کلام حرف بزند سوار کشتی کاریستا شد
و با يك اشاره دستور حرکت کشتی را صادر کرد .

کارها برای حرکت کشتی بزودی انجام شد و پنج دقیقه بعد از معبر کانال گذشت و بی آنکه نه خودش و دیگران سروصدا بکنند بطرف دریا پیش رفت ولی هنوز يك مایل از ساحل دریا دور نشده بود که شعله‌ی آتش از مسافت دور در محوطه سنگلاخ مشاهده گردید .

این خانه وساختمان آندرونیکا بود که طعمه آتش میشد باین معنی که مادر فداکار با دست خویش خانه‌اش را باختیار آتش داد او نمی‌خواست کوچکترین اثری از خانه‌ای که نیکلا در آن تولد یافته بود باقی بماند .

سه مایل از ساحل دور شده بودند ولی هنوز نیکلا نمی‌توانست چشمش را از شعله‌های آتش بردارد و تا آخرین جرقه آتش که از آنجا برمی‌خاست از نظر گذراند :

آندرونیکا باو گفته بود هرگز نباید نیکلا استارکوف قدم در خانه پدرش بگذارد ، هرگز .

یونانیان در مقابل ترکها

کشور یونان دارای سابقه بسیار طولانی است و قوم‌هایی از دیرزمان در این سرزمین پایه‌های یونان آینده را در آنجا استوار کردند .

بعد از گذشتن سالها و قرنهای متمادی این کشور چندین بار بر اثر تاخت و تاز ویرگلیونها و واندالها و استروگوف‌ها و بلغارها و اسلاوها و اعراب و نرماندها و سیسیلی‌ها مورد حمله قرار گرفت و در جنگهای صلیبی در ابتدای قرن سیزدهم به چند واحد اربابی تقسیم شد و در مدت دویست سال این کشور روی آزادی بخود ندید ، استبداد حکومت قدیم عثمانی که در این سرزمین نفوذ یافته بودند تمام سرحدات یونان را دربر گرفت .

یونان سالها در زیر سرپنجه عمال ترك دست و پا میزد و اگر دولتهای فرانسه و انگلیس کمک نکرده بودند چیزی از یونان باقی

نیم‌م‌اند در ۷۶۹ آلبانی هم بر علیه تر کها قیام کرد و تقاضای استقلال داشت ولی در ابتدا تمام این قیام های استقلال طلبانه کشورهای تابعه عثمانی را علی نابن پاشا درهم ریخت .

در سال ۱۸۲۱ علی دوتابن بر علیه سلطان قیام کرد یونانیان را به کمک طلبید ولی او هم بعد از چندی کشته شد و در سال ۱۸۲۳ دولتهای مقتدر اروپا در این جنگها دخالت نموده و با استقلال طلبان کشورهای زیر دست عثمانی همکاری کردند باین سبب رفته رفته کشورهای تحت نفوذ عثمانی مانند مصر و سوریه و جزایر کرت بر علیه سلطان عثمانی دست بشورش برداشت و ابراهیم پاشا فرزند محمد علی پاشا حکمران مصر بسیاری از متصرفات عثمانی را متصرف شد و سرانجام کشورهای مصر و سوریه با استقلال رسیدند و تا امروز که این داستان ما شروع میشود هنوز زمامداران ترک که بعد از تجزیه دولت قدیم عثمانی بر سر کار آمده بودند مزاحم یونانیان بودند .

در این جنگها که برای استقلال یونان بر پا میشد بسیاری از زنان غیور یونانی که یکی از نمونه های آن آندرونیکا م‌ادر استارکوف بود جمعیتی برای استقلال یونان تشکیل داده و برای آزادی کشور خود در برابر عثمانی میکوشیدند .

آندرونیکا که زن با شهامتی بود چندین بار اسیر تر کها شد اما بعد از رهائی باز هم به فداکاریهای خود ادامه میداد .

این زن با شهامت بعد از مرگ شوهر دوران جوانی خود را در این راه گذاشت و در ماه اوت ۱۸۲۷ خسته و کوفته برای دیدار خانه قدیمی به ناحیه ماگنا آمد ، او میخواست یکبار دیگر خانه مسکونی ویران شده خود را ببیند اما بر حسب اتفاق بطوریکه اشاره کردیم در مقابل فرزندش نیکلا استارکوف قرار گرفت .

او میدانست که در این مدت فرزندش وارد خدمت دزدان دریائی شده و به نفع ترکها به وطن خود خیانت میکند . همین جهت اجازه نداد که فرزند خیانتکار وارد منزل پدرش شود و او را با خواری و خفت از آنجا راند بعد از رفتن او خانه مسکونی را طعمه آتش ساخت و اکنون دیگر علاقه ای باین سرزمین نداشت دو مرتبه به صف مجاهدین پیوست تا استقلال یونان را فراهم کند .

خانه ساکت يك بانكدار ثروتمند

در مدتی که کشتی کار یسنا بسمت مقصد معینی که فقط کاپیتان کشتی میدانست بسوی شمال رهسپار بود، در شهر كوچك كورفو یکی از شهرهای معروف یونان وقایعی رخ میداد که به قهرمان این داستان ارتباط زیاده داشت.

بطوریکه قبلا بطور اختصار اشاره کردیم بر طبق معاهده سال ۱۸۱۵ جزایر ایونین تحت حمایت دولت انگلستان قرار گرفت ولی در سال ۱۸۱۴ فرانسویان در آنجا اقامت کردند و این مردود دولت بسیاری از شهرها و جزایر قوای خود را برای جلوگیری از ترکها تمرکز داده بودند.

در بین افسران فرانسوی يك افسر غیور فرانسوی را نام می بریم که از نظر حسن نیت و رفتار و اصالت و فضیلت های

انسانی در این چند سال شهرت مخصوصی در بین یونانیان پیدا کرده
و او را دوست داشتند.

نام این افسرجوان «هانری دالبر» بود که در یکی از ستونهای
نیروی دریائی فرانسه با استقامت تمام در برابر ترکها مقاومت زیاد
میکرد، افسرجوان در حدود بیست و نه سال داشت با قامتی متوسط
و عضلانی محکم که در نبردهای دریائی فداکاریهای زیاد از خود
نشان داد نام این افسر بطوریکه در بین مردم شهر کورفوشهرت داشت
که هر کس نام او را میشنید برای پیروزی او هورا میکشید هانری دالبر
مانند يك فرد یونانی مورد علاقه مردم این شهر بود.

هانری فرزند یکی از خانواده های ثروتمند پاریس بود مادرش
در دوران کودکی او درگذشت و پدرش هم تقریباً در دوران بلوغ
او، یعنی دوسه ماه بعد از خارج شدن هانری از دانشکده دریائی
رخت از این جهان بریست و چون او تنها وارث این خانواده مرفه
و ثروتمند بود با دلگرمی زیاد وارد خدمت ارتش شد اما وجود
این ثروت مانع از این نشد که از نیروی دریائی خارج شود و باز هم
به خدمات خود ادامه داد و سالها حمایت یونانیان را بر علیه ترکها بر عهده
گرفت و هنگامیکه قوای فرانسه برای حمایت یونانیان به این منطقه
آمد هانری دالبر به درجه ستوان یکمی رسیده بود.

هانری دالبر از افسران وطن پرست بود و حاضر شد مانند يك
فرد یونانی برای نفع آنها در این سرزمین جنگ را ادامه بدهد.

در یکی از نبردها زخمی شد و ناچار شد شش ماه استراحت کند مدتی در شهر کورفو ماند و مدت دو سال بعد از جنگ در این شهر اقامت گزید و منتظر بود که باز هم او را به خدمت احضار کنند ولی در همان حال برای او حادثه‌ای رخ داد که مدتی دیگر ناچار در این شهر اقامت نمود.

در شهر کورفو در انتهای ناحیه ستاردار بل يك ساختمان قدیمی دیده میشد که ظاهر جالبی نداشت در این منزل قدیمی مردی زندگی میکرد که ظاهر او مانند اشخاص فقیر و تنگدست بود ولی در باطن اینطور نبود این مرد از لحاظ ثروت زیاد شهرت خاصی بین مردم کورفو داشت.

این مرد بنام آلیزاندو از بانکداران ثروتمند بشمار میآمد، مردی پیر و فرتوت هشتاد ساله که بعضی‌ها سن او را بیش از این میدانستند: بیست سال پیش این مرد ثروتمند در این خانه اقامت گزید ظاهراً مردی ساکت و بیصدا بود هیچوقت از منزل بیرون نمیآمد اما در عوض مردم کثیری از اهالی این شهر و بنادر دیگر برای کارهای معاملاتی در این خانه آمد و رفت میکردند معاملات پولی این مرد در تمام اطراف وسعت داشت و به سبب ثروت فراوانی که داشت مردم او را احترام میکردند.

الیزاندو از ثروتمندترین بانکدارها بشمار میآمد و غیرممکن بود که از نظر اعتبار پولی حتی بانکداران و صرافان جزایر یونین بتوانند

با او رقابت نمایند .

برات یا حواله‌ای که بامضای او میرسید مانند سکه طلا و پول نقد ارزش داشت اما از طرف دیگر آدمی نبود در معامله بی احتیاط باشد در کارهای مالی تجربه زیاد داشت او همه کارها را خودش انجام میداد خدمتکاران و کارکنان زیادی هم در خانه نداشت به غیر از يك مرد سالخورده که بعدها از او نامی خواهیم برد مرد یازن دیگر در منزل او دیده نمیشد الیزاندو مرد با احتیاط بود خودش امور صندوقداری و حساب مشتریان را نگاه میداشت و کسی در این کارها مداخله نمیکرد .

برائنها را خودش مینوشت هیچ خدمتکار سرپائی هم نداشت که کارهای خارج از منزل او را اداره کند همین سادگی از اسرار زندگی او بشمار میآمد .

این بانکدار از کجا آمده بود ؟

بعضیها میگفتند از مردم دالماسی است اما هیچکس اطمینان نداشت ، درباره گذشته‌اش تا آنروز يك کلام حرف نزده بود و در خصوص آینده‌اش چیزی نمیگفت با ساکنین شهر هم آمد و رفتی نداشت ، وقتی هم قوای فرانسه وارد این شهر شدند طریقه کارش همان بود که از اول بود و در زمان تسلط انگلیسها هم همین رویه را ادامه میداد .

خودش درباره مقدار ثروتش چیزی نگفته بود اما مردم مقدار

ثروت او را از میلیون‌ها بیشتر میدانستند ، حقیقت هم همین بود ، ثروت زیاد داشت اما زندگی خود را در سکوت و آرامش مطلق میگذراند .

الیزاندو مردی بیوه بود : وقتی هم با اتفاق دختری که در آن زمان دو ساله بود باین شهر آمد زنی همراه نداشت و همه کس او را مردی بیوه میدانست .

اکنون این دختر کوچولو که « هاجین » نامیده میشد بیست سال داشت او هم در این منزل با پدرش زندگی میکرد و کارهای خانه داری تقریباً به عهده او بود .

هاجین : از دخترهای بسیار زیبای این شهر بشمار می‌آمد ، زیبایی او در بین مردم شهر شهرت داشت او هم مانند پدرش دارای قیافه‌ای خشن و آثار اندوه و غم بزرگی در چهره اش خوانده میشد البته غیر از اینهم نباید باشد ، چگونه امکان داشت دختری که مادر به خود ندیده و دوست و همدمی نداشته باشد و پدر باو اجازه بیرون رفتن ندهد مانند سایر دختران نشاط و زنده دلی داشته باشد . هاجین الیزاندو دختری میانه قامت اما بسیار طناز و جذاب بود ظرافت و جاذبه مخصوص نژاد یونانی در او سرحد کمال دیده میشد .

بین دختر و پدر هم هیچگونه صمیمیت و علاقه‌ای وجود نداشت در ظاهر اینطور نشان میداد که نسبت بهم علاقه و الفت کامل ندارند

الیزاندو تنها زندگی میکرد و همیشه ساکت و متفکر بود : از آن مردان اسرارآمیز و تودار که همیشه در خود فرو میرفت ، در چشمانش پرده‌ای کشیده شده بود که نمیگذاشت اسرار درویش را فاش کند او خودش بود باخودش و حتی دخترش در روزها و هفته‌ها يك كلام با این پدر مرموز صحبت نمیکرد .

در زندگی خانوادگی هم با کسی رابطه نداشت و با هیچکس حتی با مشتریان که بیدار او میآمدند غیر از چند كلام ضروری حرف نمیزد ، مانند حصار در بسته‌ای بود که بین چهار دیوار زندگی خود را میگذراند بنا بر این با این طرز زندگی نمیتوانست احساس يك پدر را در مقابل دخترش داشته باشد .

با این ترتیب هاجین در منزل تنها بود نه پدری داشت که باو محبت کند ، نه مادری که نوازش او را احساس کند ، خوشبختانه در این تنهایی و انزوا مری ،هربان و فداکار در کنار این دختر زندگی میکرد که او را دوست داشت ، مثل این بود که این مرد فقط برای او زندگی میکند و بقدری هاجین را دوست داشت که همیشه در اندوه و غم او اندوهگین میشد و اگر تبسم او را میدید حالت نشاط از خود نشان میداد ، این مرد در برابر هاجین مانند سگی بود با وفا و باشهامت که در هر لحظه مراقب حرکات صاحبش بود ، هرگز از او جدا نمیشد ، دردوران کودکی گاهواره اش را تکان میداد و امروز که دختر بزرگی شده بود برای خدمت باو همیشه آماده بود .

این مرد یکی از یونانیان اصیل، نامش « اکساریس » و بصورت
ظاهر برادر شیرى حاجین بشمار میآمد سالها در این منزل خدمت
میکرد و زمانی که با الیزاندو باین شهر آمد حاجین همراه آنها بود .
در این مدت بیست سال صادقانه خدمت میکرد ولی در مقابل
هاجین مقامی بالاتر از این داشت در کارهای الیزاندو هم تاجائیکه
از او بر میآمد کم کم میکرد گاهی در صورت ضرورت، دفاتر بانکدار
را مینوشت و از هیچ کاری دریغ و مضایقه نداشت .

اکساریس مانند سایر تیپ های مردم یونانی قسامتی بلند ،
شانه هایی گسترده ، نیروی فوق العاده ، قیافه ای بسیار مردانه و با
جاذبه ، چشمانی روشن و شفاف ، يك بینی بلند و سر کج ، سبیلی
سیاه و همیشه کلاهی پشمی بر سر میگذاشت و کمربندی کمرش را
میفشرد و چون پهلوانان عهد عتیق محکم و استوار بود .

وقتی حاجین الیزاندو برای خرید لوازم منزل یا برای حضور
در کلیسا یا هواخوری به کنار دریا از منزل خارج میشد اکساریس
مانند سگی بدنبالش بود تا از او مراقبت کند .

بسیاری از جوانان شهر در بین راه یا در ساحل دریا او را
میدیدند و چند تن از آنها نیز به خانه الیزاندو راه می یافتند و شاید
بیشتر برای ثروت پدر تقاضای ازدواج میکردند اما دختر زیبا
به تمام تقاضاها جواب رد میداد ، بانکدار هم هرگز در این کارها
مداخله نمیکرد و نمیخواست تصمیم دخترش را تغییر بدهد ولی

برخلاف او ، اکساریس آرزو داشت که خانمش خوشبخت شود
و اگر لازم میشد حاضر بود برای سعادت او فداکاری کند .

این بود وضع ظاهر این منزل ساکت دور افتاده و اندوهگین
که اگر اسراری هم نداشت خانه‌ای مرموز بشمار می‌آمد .

اما ناگهان اتفاقی افتاد ، در همین منزل بود که برحسب
اتفاق هانری دالبر افسر فرانسوی در آن قدم گذاشت .

البته در ابتدای امر مسائل مالی این افسر جوان را به منزل
الیزاندو کشاند زیرا هانری دالبر وقتی از پاریس خارج شد حواله‌هایی
بنام تجارتخانه الیزاندو همراه خود آورد و ناچار شد که در شهر
کورفو پول حواله بانکی خود را دریافت کند و در مدت اقامت
خود چندین بار برای وصول وجه حواله‌ها بدیدن الیزاندو می‌آمد و
در اثر این آمد و رفت‌های مداوم بود که با هاجن الیزاندو آشنا شد.
در همان دیدار اول زیبایی و وقار ملکوتی دختر جوان در او
تأثیر کرد و خاطره‌اش را در میدان جنگ با خود برده بود .

پس از اینکه بر اثر اصابت گلوله مجروح شد ناچار برای اقامت
و استراحت باین شهر آمد در دوران نقاهت بر اثر علاقه‌ای که بدختر
جوان داشت چندبار دیگر به این منزل آمد و مورد استقبال گرم
ساکنین منزل قرار گرفت در حالیکه تا بآنروز هیچ مردی نتوانسته
بود روابط خود را باین خانه نزدیک کند .

سه ماه تمام زندگی نفاهت هانری دالبر باین تریب گذشت

رفته رفته آمد و رفت های مالی جنبه دیگر به خود گرفت و تقریباً همه روزه این ملاقاتها تکرار میشد.

هاجین از این افسرجوان خوشش میآمد و از دیدار او احساس مسرت میکرد هر وقت چشمش با او میافتاد قلبش به ضربان میافتاد و مثل این بود که میخواست ساعتی با او باشد و با هم گفتگو کنند، هانری هم همین احساس را داشت از استقبال گرم دختر جوان پر از نشاط شده بود.

از آن گذشته اکساریس هم که از دور و نزدیک مراقب این دو نفر بود از دیدارهای آن دو خرسند میشد و چون میدید هاجین از دیدار این افسرجوان خشنود است احساس مسرت میکرد.

گاهی از اوقات در ضمن گفتگو به دختر جوان میگفت:

درست است، هاجین حق با تو است، یونان زادگاه من و تو است و ما با هم یونان را دوست داریم اما نباید فراموش کرد که این افسرجوان برای بدست آوردن استقلال یونان زحمت زیاد کشیده و شاید از همین جهت بود که هاجین او را محترم میداشت. یکروز هاجین به اکساریس گفت میدانم او مرا دوست دارد. و این کلام را خیلی ساده بر زبان آورد اکساریس که خواستار خوشبختی هاجین بود در جواب او گفت:

بسیار خوب بگذار دوست داشته باشد، هاجین نباید فراموش

کنی که پدرت روبه پیری میرود و منهم همیشه زنده نیستم بنا بر این

بهتر از هانری دالبر کسی نیست که در زندگی پشتیبان تو باشد.
کارها به این ترتیب گذشت و با اینکه هنوز هیچکدام حرفی
نزدده بودند تقریباً بیشتر اهالی شهر از ماجرا خبر شدند و در همه جا
صحبت از این بود که حاجین الیزاندو با هانری دالبر افسر فرانسوی
عروسی خواهد کرد.

باید این نکته را نیز یادآور شویم که بانکدار هم از روابط
نزدیک دخترش با افسر جوان خرسند بود و همانطور که اکساریس
گفته بود خودش هم احساس میکرد روبه پیری میرود و با این که
مردی خشن و بی عاطفه بود معه‌ذا گاهی بفکرش میرسید که درست
است که من ثروت زیاد دارم اما بعد از مردنم کسی نیست که از
هاجین پشتیبانی کند اگر من بمیرم او بی سرپرست خواهد ماند.

این نکته را هم باید بگوئیم که هانری دالبر افسر شرافتمندی
بود و به ثروت و دارائی الیزاندو توجه نداشت اگر حاجین فقیر و
تنگدست هم بود برای او فرق نمیکرد او این دختر را با عشقی پاک
دوست داشت حاجین برای او یک موجود دوست داشتنی بود هم
زیبا بود هم مهربان، دیگر سایر مسائل بهیچوجه برای او اهمیت
نداشت.

هاجین با هانری دالبر روی تمام مسائل توافق داشتند و اگر
هاجین در باره اسارت یونان و کسانی که برای استقلال یونان
فداکاری میکردند مطلبی میگفت هانری دالبر هم مانند اینکه یونان

وطن او است از احساسات گرم هاجین استقبال میکرد.

با این ترتیب این دودلداده ساعتهای متمادی در باره یونان و فداکاریها و کسانیکه جان خود را در این راه از دست داده بودند با هم صحبت میکردند هانری ضمن گفتگوهای خود نام کسانی را که در این راه کشته شده بودند با احترام بر زبان میآورد تا اینکه يك روز ذکری از خانم آندرونیكا استارکوف به میان آمد و هانری تذکر داد که این زن وطن پرست خیلی خدمات انجام داده و من در ضمن یکی از جنگها این بانوی فداکار را از اسارت ترکها نجات دادم. اما به محض اینکه نام او از دهان هانری خارج شد الیزاندو که به سخنان آنان گوش میداد حرکتی غیر عادی از خود نشان داد که توجه دخترش جلب شد و با تعجب پرسید:

پدر ترا چه میشود؟

بانکدار حيله گرسر بزر انداخت و بر اعصاب خود مسلط شد و در جواب دخترش گفت:

هیچ چیزی نبود.

سپس روبه افسر جوان کرد و مانند کسی که کاملاً در این مسائل بی تفاوت است پرسید:

پس شما خانم آندرونیكا را میشناسید؟

- بلی آقای الیزاندو.

- و خبر دارید که او فعلاً کجا است؟

- نه خبری ندارم، بعد از نبرد آخری گمان میکنم به ماگنا که محل تولدش بود رفته ولی باز هم انتظار دارم که يك روز در میدان جنگ با این زن غیور روبرو شوم.

برای چه الیزاندو این سؤال را کرد؟ البته کسی علت آن را نمیدانست و اگر هم از او میپرسیدند جوابی نداشت دخترش هم که زیاد در کارهای پدرش وارد نبود به این مسئله اهمیت نداد، فقط پیش خود فکر کرد شاید بین پدرش و آندروونیکا رابطه‌ای موجود بوده که غیر از خودش کسی نمیدانست.

با اینحال هانری دالبرن نمیتوانست بیش از این در شهر کورفو بماند و چون دوره نقاهت او به پایان رسیده بود ناچار بود هر چه زودتر به میدان جنگ برود و چند بار هم این موضوع را در ضمن صحبت با هاجین به او تذکر داد.

هاجین در جواب او گفته بود البته این وظیفه شما است، هر چند دوری شما را نمیتوانم تحمل کنم ولی به خود اجازه نمیدهم افسری را برای خاطر خودم از انجام وظیفه بازدارم البته تا وقتی یونان به استقلال خود نرسیده باید جنگ را ادامه داد.

افسر جوان گفت:

البته ناچارم هر چه زودتر عزیمت کنم، و يك روز بطور جدی به او گفت البته خواهم رفت اما در صورتی که بدانم شما مرادوست دارید با خاطره خوشی از اینجا خواهم رفت.

- هانری آنچه میگوئید راست است من هم نمیتوانم احساس خود را از شما پوشیده نگاه دارم، اکنون من دیگر دختر خردسال نیستم و بطور جدی میتوانم درباره آینده ام فکر کنم و درحالی که دست او را گرفته بود اضافه کرد:

من بشما اطمینان دارم شما هم به من اعتماد کنید، در همین حال که مرا ترک میکنید تا روزبازگشت منتظر شما خواهم ماند. هانری دالبریه عنوان پیمان زناشویی دست دختر جوان را عاشقانه فشرد و گفت:

از احساس پاک شما سپاسگزارم درست است ما باید بیکدیگر تعلق داشته باشیم، اگرچه ناچار به عزیمت هستم لااقل امیدوار هستیم که مرادوست دارید اما قبل از رفتن میل دارم در این خصوص با پدرتان صحبت کنم، میخواهم مطمئن شوم که او هم با این وصلت توافق دارد و تردیدی در بین نباشد.

- من حرفی ندارم از او هم میتوانید قول بگیرید.

نبرد یونان به شدت خود رسیده بود و ترکها هنوز مراکز زیادی را در تصرف داشتند، هانری ناچار بود هر چه زودتر به قسمت خود ملحق شود اما قبل از عزیمت به طوریکه با حاجین قرار گذاشته بود افسر جوان در یکی از روزها به ملاقات الیزاندو آمد و رسماً دخترش را خواستگاری کرد و ضمن آن به او اطلاع داد که حاجین با این نظر موافق است اگر شما هم موافق باشید بعد از مراجعت

که امیدوارم زیاد طول نکشد با هم عروسی کنیم بانکدار سالخورده از وضع مالی افسر جوان بی اطلاع نبود و میدانست که هانری دالبر وابسته یکی از خانواده های سرشناس فرانسه است به این جهت در این مسئله بین آنها بحث و گفتگویی بمیان نیامد از شرافت و اصالت او هم تردیدی نداشت در این مدت هم درباره هانری دالبر خبرنامه ساعدی نشنیده بود، درباره ثروت خودش با اینکه هانری دالبر اشاره ای نکرد خودش هم صلاح ندانست چیزی در این باره بگوید در خصوص پیشنهاد ازدواج، الیزاندو پاسخ مثبت داد و مطمئن بود که این وصلت باعث خوشبختی دخترش است بانکدار سالخورده پاسخهای خود را با حالت بی تفاوتی به او داد ولی اصل مسلم این بود که با این پیشنهاد نظر مخالف نداشت بالاخره هانری توانست از الیزاندو قول بگیرد و دختر جوان هم از پدرش سپاسگزاری کرد.

در اینصورت کارها مطابق دلخواه پیش رفت اما بایستی اضافه کرد که اکساریس بیش از همه از پیش آمدن این وصلت خشنود بنظر میرسد و هانری دالبر را مانند فرزندش در آغوش گرفت.

با این حال هانری دالبر نمیتوانست بیش از این مسافرت خود را به عقب بیندازد و در کنارها جین باشد لازم بود زودتر خود را به فرماندهی کشتی معرفی کند کشتی مسافر برای هم در بیست و یکم همین ماه عازم بود.

آنچه که در این چند روز در منزل بانکدار بین دودل داده گذشت

از بیان و توصیف ما خارج است. هر روز دودلداده یکدیگر را می-
دیدند و راز و نیاز میکردند و کمتر از هم جدا بودند در اطاق پائین با
در راهروها ساعتها درباره آینده خود گفتگو میکردند امیدوار بودند
که آینده درخشانی در انتظار آنها است روز بیستم اکتبر که هر دو
کنار هم نشسته بودند و قرار بود که فردای آن روز افسر جوان حرکت
کند در اینوقت ناگهان اکساریس وارد منزل شد او بقدری هیجان
زده بود که قادر به تکلم نبود نفس های بلندی میکشید مثل دیوانه ها
از این سوبسوی دیگر سالن میرفت.

هاجین با تعجب از او پرسید:

خوب، اکساریس، حرف بزن، ترا چه میشود؟ چه واقع
شده؟ برای چه اینطور ناراحت و هیجان زده هستی؟

- برای اینکه خبر مهم و تازه ای دارم، يك خبر داغ و مهم.

هانری دالبر که تشخیص نمیداد این خبر مهم چه چیز باید باشد

از او پرسید بگوبه بینم چه واقع شده؟

- از خوشحالی نمیتوانم حرفی بزنم و بقدری خوشحالم که
زبانم بند آمده است.

دختر جوان دستش را گرفت و پرسید آیا این خبر مربوط به
میدان جنگ است؟

- بلی ترکها امروز در ناوارون شکست خوردند.

و با این ترتیب در شب بیستم اکتبر، هانری و هاجین از پیروزی

یونانیان در نبرد ناوارن مستحضر شدند بانکدار سالخورده بر اثر سرو صدای اکساریس وارد سالن شد اما وقتی موضوع را شنید بطور غیرارادی لبهایش خشک و کبود شد، ابروانش را درهم کشید و مثل اینکه از شنیدن این خبر زیاد مسرور نشد، پاهایش بنای لرزیدن گذاشت و از زیر هینک سیاه خود حاضرین را از نظر گذراند به خود فشاری داد که خود را مسرور نشان بدهد اما هاجین و هانری دالبر از این پیش آمد سخت مسرور بودند.

خبر پیروزی یونان در نبرد ناوارن بزودی در شهر کورفو انتشار یافت و همان روز بوسیله تلگراف این خبر را به همه رساندند و همه دانستند که کشتی های جنگی انگلیس و فرانسه با قوای دریائی روسیه عثمانی ها را عقب نشانده اند بسیاری از کشتیهای ترکها در دریا غرق شد و افسران و سربازان ترك اسیر و کشته شدند.

پیروزی در این جنگ نا اندازه ای نقشه مسافرت هانری دالبر را تغییر داد و دیگر ضرورت نداشت که هانری با این سرعت خود را به قسمت مربوطه معرفی کند باید صبر کند تا از جریان نبرد ناوارن اطلاعات بیشتری بدست بیاورد.

بنابر این هانری لازم دانست که عروسی خود را جلو بیندازد و اکنون که فرصت بیشتری داشت میتواند بعد از انجام مراسم عروسی حرکت کند، بعد از گفتگوی زیاد قرار بر این شد تا ده روز دیگر یعنی در اواخر ماه اکتبر مقدمات عروسی را فراهم نماید.

بیهوده است از اینکه بگوئیم نزدیک شدن تاربخ عروسی ناچه حد حاجین وهانری را غرق مسرت ساخت، دیگر ضرورت نداشت که هانری باشتاب تمام به میدان جنگ برود حتی بانکدار سالخورده هم که همیشه در برابر دخترش سرد و بی تفاوت بود چون این ش آمد سعادت دخترش را تأمین میکرد احساس مسرت نمود.

قرار بر این شد که کارها را بسادگی وبدون تشریفات زائد تمام کنند چه لازم بود عده ای از مردم شهر را در عروسی خودشان دعوت کنند، عروس وداماد هر دو معتقد بودند که نیازی به تشریفات زائد نیست ولی در هر حال فراهم کردن تشریفات مختصر هم مدتی وقت میخواست باین سبب کارهای مهم را برای تشریفات عروسی بطوری انجام دادند که تا هفت روز دیگر مراسم عروسی برگزار میشد، اما در همان حال واقعه ای ناگهانی رخ داد که اگر هانری و حاجین از آن آگاه میشدند زیاد برای آنها مسرت بخش نبود.

در همان روز آقای الیزاندو بانکدار ضمن نامه های رسیده نامه ای دریافت کرد که سخت او را مضطرب و نگران ساخت وبا خشم وناراحتی نامه را بعد از خواندن مچاله کرد و در آتش سوزاند، معلوم بود که حادثه اهمیت زیاد داشت و اگر کسی در آن لحظه در اطاق کار بانکدار حضور داشت این کلمات را از او می شنید که در حالت خشم میگوید:

برای چه این نامه هفت روز دیر تر رسید، نفرین بردست نابکاری که این نامه را نوشته است.

۵

کاپیتان استارکوف

نیکلا استارکوف بکجا رفت؟

اگر بخاطر داشته باشیم همان شب نیکلا استارکوف پس از اینکه به کشتی کاریستا رفت بسوی جنوب رهسپار گردید، وزش باد های مساعد اوائل بهار کشتی او را از ساحل دور کرده بود، در مدت چند شبانه روز از کنار خلیج ها و جزایر متعددی گذشت اما مثل این بود که از نزدیک شدن بساحل احتیاط میکند.

ملوانان جدید که در این کشتی استخدام شده بودند نمیدانستند

بکجا میروند معهذا یکی از آنها از سرملوان پرسید:

برای چه کاپیتان این کشتی باکسی حرف نمیزند؟

- کاپیتان هیچوقت حرف نمیزند.

دیگری مداخله نمود و گفت درست است که حرف نمیزند

اما وقتی چیزی بگویند باید همه از او اطاعت کنند:

- کشتی کارستان بکجا میرود؟

ملوان گفت: بما چه مربوط است ما را استخدام کرده اند و دیگر بما چه مربوط است که درباره نقشه او چیزی بدانیم.

ملوان دیگر گفت: بلی همینطور است کشتی بهر جا برود همان محل است که باید عزیمت کند.

- آخر با این کشتی و چند قایق که نمیتوان بکارهای بازرگانی پرداخت.

- درست است با این کشتی ها کارهای بزرگ انجام نمیدهند اما کاپیتان دارای کشتیهای دیگری است که همه کاملاً مسلح و آماده کارزار است، این کشتی فقط برای انجام مسافرنهای شخصی خودش است.

- پس با این ترتیب در سواحل و جزایر کار مهمی ندارد؟

- خیر کاری ندارد، مگر اینکه بدریای آذربایک برود اکنون ما به غیر از اینکه از او اطاعت کنیم چاره ای نداریم ولی یقین دارم بزودی برنامه ما تغییر خواهد کرد.

ملوانان جدید از افرادی بودند که فقط قصد خدمت و ادامه زندگی داشتند چیزهای دیگر بآنها مربوط نبود زیاد هم به وضع این کشتی آشنا نبودند، سایر کارکنان را نمیشناختند حتی معاون کشتی را که میگفتند مرد پشت کاردار و مستبدی است نمیشناختند.

یکی از ملوانان جدید پرسید: پس معاون کشتی کجا است؟

- معاون در کشتی نیست.

- ما او را نخواهیم دید؟

- چرا ممکن است.

- چه وقت؟

- هر وقت که او بخواهد.

- او فعلاً در کجا است؟

- جاییکه باید باشد.

ملوانان نگاهی بین خود کردند چون مفهوم کلمات را نمی-

فهمیدند سرانجام شانه‌های خود را تکان داده گفتند:

بلی کارهای آنها بما مربوط نیست.

در اینوقت سرپرست ملوانان همه را به بالای کشتی احضار

کرد و طبقاً مکالمات ملوانان در اینجا قطع گردید زیرا میبایست خود را برای شنیدن فرمان آماده سازند.

ملوان در کشتیهای بزرگ و کوچک مانند افزاری است که باید

برای حرکت کشتی از آن استفاده کنند و هیچکدام اجازه نداشتند

که در امور خصوصی کاپیتان دخالت کنند اگر فرمانده کشتی را به

دریای ناشناس هم ببرد ملوان مانند افزار کار میکند و نمیبرد مقصد

کشتی در چه محلی است کاپیتان و معاون فقط از نقشه خود اطلاعی

دارید و ملوانان و کارگران حق پرسش ندارند.

در حقیقت کشتی سعی داشت خود را بساحل برساند اما زیاد جلو نرفت و مثل این بود که میخواست با علامتی از طرف بندر خود را بساحل برساند.

از طرف کشتی علامتی به بندر داده شد و شعله‌ای قرمز رنگ در بالای دکل که مانند آنتنی بود. بنظر رسید، اما از طرف ساحل کسی با جواب نداد، بنابراین کشتی ناچار شد از ساحل دور شده بطرف شمال برود.

هنگام شب کشتی کاریستنا خود را به ناوارن که یکی از بنادر کوچک بود و رشته‌های کوه آن را احاطه کرده بود رساند یک لحظه از دور سواد شهر با ساختمان‌های مرتفع و کلیساهای بزرگ نمایان شد آنجا محلی بود در انتهای ردیف بنادر که شدت باد چند برابر بود، بطوری که گاهی کشتیهای بزرگ را دچار وفان میساخت هنوز روشنائی آفتاب بلندینا را نشان میداد اما کم‌کم تاریکی شب همه جا را در سیاهی فرو برد این کارکنان کشتی مطمئن بودند که کشتی میتواند در ساحل ناوارن پهلو بگیرد و هنگامیکه کشتی به نزدیکی این بندر رسید دومرتبه فانوس سرخ رنگی به بالای دکل رفت و مانند دفعه پیش با شعله‌های قرمز علامت داد در اینجا هم نتوانست برای پیاده شدن پاسخخی از ساحل بگیرد.

کشتی به پیشروی خود ادامه نداد زیرا فکر میکرد در ساحل این بندر با کشتیهای ترکها مواجه میشود از این جهت ناچار شد بطرف

دیگر بندر برود آنجا نقطه خطرناکی بود که چندی پیش کشتیهای ترکها بسیاری از کشتیهای یونانیان را نابود کرده بودند، کاریستا مجبور شد بطرف شمال بندر عقب نشینی کند اما در این قسمت شناسائی زیاد نداشت و میترسید در تاریکی تخته سنگهای ساحل کشتی او را از بین ببرد، فرمانده آن نیکلا استارکوف مرد عاقل و با تدبیری بود و با اینکه تمام این سواحل را میشناخت و چون ملوان بسیار ماهری بود ناچار مسافت بیشتری این بنادر و دماغه ها را دور زد تقریباً خود را به وسط دریا رساند و همانجا تا صبح توقف نمود، وقتی آفتاب سطح دریا را روشن کرد با کمک وزش بادهای شمال شرقی بطرف خلیج آرکادیا که جای خلوت تری بود رهسپار گردد. آفتاب همه جا را روشن کرد بطوریکه آنها می توانستند کم و بیش بناهای بلند شهر را به بینند و با این راهنمایی بهر زحمتی بود دومرتبه خود را بساحل بندر نزدیک ساخت.

مقارن ساعت ده صبح معاون کشتی بالا آمد و در مقابل کاپیتان ایستاد تا اگر اجازه بدهد بیشتر نزدیک شوند، در آنجا قله های بلند کوه ها متوجه مشرق بود دهکده در پشت بلندیهای تپه ها از نظر درو میشد.

دو سال قبل ابراهیم پاشا از طرف دولت ترك این شهر را خراب کرده و زن و بچه تمام این بندر را قتل عام نمود بنا بر این از احتیاط بدور بود که نیکلا استارکوف بدون شناسائی وارد این

بندر شود .

نیکلا استارکوف که خیلی ناراحت بود باو گفت گمان نمیکنم
دوستان ما در این شهر باشند .

معاون او گفت گمان میکنم که هنوز این بندر در تصرف
ترکها باشد .

- ممکن است اینطور باشد اما گمان نمیکنم ترکها توانسته
باشند بعد از یکسال این بندر را در اختیار داشته باشند .

- آيا اجازه میدهید کاریستا بیش از این به ساحل نزدیک شود .
نیکلا مدتی چند سواد شهر را که از آنها زیاد فاصله نداشت
زیر نظر خود گرفت بعد چشمانش را بطرف دیگر گرداند مثل این بود
که هنوز تردید داشت و نمیتوانست چنین اجازه ای را بدهد .

معاون کشتی و سایر کارکنان هنوز منتظر اجازه او بودند تا
اینکه بالاخره کاپیتان سربلند کرد و گفت یکبار دیگر علامت شعله
قرمز را روشن کنید اگر پاسخی رسید میتوانیم جلو برویم .

دومرتبه شعله قرمز در بالای دکل روشن شد و چند لحظه بعد
از طرف ساحل در یک بلندی نیمه تاریک به شعله قرمز پاسخ دادند .
- بنا بر این میتوانیم جلو برویم .

کشتی کاریستا به حرکت درآمد و بآرامی تمام بطرف ساحل
رفت در نزدیکی ساحل قایق ها به آب انداخته شد ، کاپیتان سوار
یکی از قایق ها شد و با چند پاروی سریع خود را به ساحل رساندند

مردی در آنجا منتظر بود وبا قیافه دوستانه باو خیرمقدم گفت .

من اسکویلو هستم کاپیتان میتوانند پیاده شوند .

کاپیتان با حرکت سر پاسخ داد و پس از اینکه پایش را به ساحل گذاشت بانفاق او بطرف خانه های نزدیک شهر حرکت کردند و پس از اینکه از منطقه خانه های نیمه ویران کنار شهر گذشتند و هردو وارد یکی از خانه ها شدند .

ساعتی بعد ، نیکلا استارکوف در یکی از اتاقها پشت میزی نشسته و به میگزساری مشغول بود آنگاه صحبت های خصوصی بین او و مردی که اسکویلو نام داشت رد و بدل گردید ، او مانند نوکری که در برابر صاحب خود میایستد ایستاد وبا احترام تمام باو پاسخ میداد .

این مرد دارای قیافه ای زننده اما با هوش و فراست بود و اگر پنجاه سال داشت قیافه خورده شده و کسریه او بیشتر از این را نشان میداد قیافه ای بهم رفته با چشمانی کوچک و تنگ و موهای وز کرده يك بینی سرکج خوابیده دستها وانگشتها چروک دار پاهای بلند که گفتی نصف پاهارا از دیگری قرض کرده و هرکس باو نگاه میکرد آثاری از هوش و شیطنت بیرحمانه در آن میخواند .

در حقیقت این مرد بد قیافه از آن کسانی بود که هرکس او را میدید میترسید قیافه ای ترسناك و وحشتناك داشت و شاید او تنها کسی بود که میتواند فرمانهای دزاد در یائی را انجام دهد .

نیکلا از او پرسید :

یونانیان در چه وضع و حالی هستند .

- همانطور که دیده بودید ، میدانم يك ماه است که کشتی
کاریستا در این اطراف دور میزند محققاً نبایستی از اخبار این شهر
چیزی بدانید .

- تازگی بازهم خبری شده :

- فقط میتوانم بگویم که ترکها بریاست ابراهیم پاشا غیر از
عقب نشینی چاره ای ندارند .

- دیشب آنها را دیدم که با کشتی های خود به طرف ناوارن

میروند .

اسکویاو سوال کرد از وقتی که از تریپولی عزیمت کردید
نتوانستید در جایی پیاده شوید ؟

- چرا يك دفعه موفق شدم ، فقط چند ساعت در بندر ویتیلو
توقف نمودم ولی از روزیکه از این سواحل دور شده ام هر دفعه که
به آرکادیا آمدم نتوانستم پاسخی بگیرم .

اسکویلو جوابداد علتش این بود که نمیتوانستم جواب بدهم .

- بنادر دیگر مانند میولیس و کاناری چه وضعی دارند ؟

- خیلی جالب نیست چندبار حملانی کرده و ترکها را عقب
نشانده اند و در همین وقتها بود که پس از دور شدن ترکها دزدان
دریائی میتوانند به شبه جزیره نزدیک شوند .

- بازهم نام او بر سر زبانها است ؟

اسکوبیلو در حالیکه صدای خود را آهسته میکرد جوابداد میدانم منظور شما ساکارتیف است بلی در همه جا از او صحبت میکنند ، تقریباً همیشه این نام بقدری برسرزبانها افتاده که میتوانم بگویم نام نیکلا استارکوف را فراموش کرده اند .

نیکلا استارکوف دیگر چیزی نگفت و پس از نوشیدن آخرین گلیاس ازجا برخاست ، گلیاس دیگری را پرکرد و مدتی در طول وعرض اطاق بنای قدم زدن گذاشت آنگاه در حالیکه جلو پنجره ایستاده ودست ها را به بغل گذاشته بود به صدای مارش نظامی ترکها که درحال دور شدن بود گوش فراداد ، دومرتبه روبروی اسکوبیلو قرارگرفت موضوع صحبت را تغییرداد و گفت :

وقتی به علامت من پاسخ دادی دانستم که بردگان زیادی برای فروش داری .

- بلی بقدری که يك كشتی چهارتنی را پر کنید این افراد باقی مانده کشتار دسته جمعی نبرد کره میدی هستند نمیدانید ترکها تمام غلامان سیاه را قتل عام کردند اگر آنها را نمیکشتند یا بآنها فرصت داده بودند یک نفر را زنده نمیگذاشتند .

- آنها زن و مرد هستند ؟

- بلی بچه ها هم جزو آنها هستند از همه نوع .

- آنها کجا هستند ؟

- در قلعه آرکادیا .

- تو آنها را گران خریده‌ای؟

- هوم، پاشا معامله‌گر خوبی نیست، او فکر میکند که نبرد استقلال یونان در حال تمام شدن است و وقتی جنگ نباشد دعوا و اختلافی نیست و دیگر برده فروشی انسان‌هم از بین میرود بنا براین اکنون که برده‌ها و زندانیان کم باشند قیمت آنها بهمان نسبت بالا میرود، این قانون عمومی است و همیشه عرضه با تقاضا نسبت معکوس دارند و من از منبع مطمئنی شنیده‌ام که کالاهای برده‌فروشی در بازارهای افریقا کم کساد شده و ما مجبوریم هرچه بدست می‌آوریم به قیمت گرانتری بفروشیم.

نیکلا استارکوف گفت باشد پولش حاضر است میتوانیم اسیران را به کشتی کاریستا حمل کنیم؟

- گفتم همه چیز حاضر است و اشکالی در بین نیست.

- بسیار خوب، تا هشت روز یا کمی دیرتر کشتی‌هازم به بندر اسکاریانتو برای تحویل گرفتن اسیران می‌آید بایستی بدون اشکال همه را تحویل بدهند.

- البته بدون اشکال، قرار ما هم همین است، اما در مقابل پول، ابتدا باید صحبت‌های خود را با الیزاندو بانکدار تمام کنید تا او حوالجات را امضا کند امضای او را قبول داریم پاشا همیشه اصرار دارد با پول نقد معامله کند.

- من به الیزاندو خواهم نوشت که بزودی برای ملاقات او

به کورفو میروم معامله امضای حوالجات کار بسیار سهلی است .

اسکویلو گفت ولی این کار را باید زودتر انجام دهد .

- من یقین دارم امضا میکند .

- میدانم بطوریکه میگویند الیزاندو مرد ثروتمندی است او

در این مدت در معامله با ما نفع زیادی برده اما باید بدانید ما هم

چقدر زحمت میکشیم تا این کالاها را فراهم کنیم در این زمان که

ما زندگی میکنیم هیچ تجارتی مثل کارهای ما استفاده ندارد، قبول

کنید کار درستی نیست .

- چه چیز درست نیست ؟

- پس معلوم است پول را همراه ندارید این بانکدار -مرد

طمعانی است مخصوصاً با آن دختری که - دارد ممکن است

اشکاتراشی کند .

نیکلا استارکوف از جا برخاست و گفت نه هیچ چیز اشکال

ندارد دیگر حرفی نداریم .

باهم از آنجا خارج شدند . اسکویلو بدنبال او براه افتاد تا

اینکه به ساحل دریا همان نقطه ای که قایق انتظارش را داشت رسیدند

کاپیتان که مردی کم حرف و مرموز بود باوا اشاره ای کرد که سوار

شود و کاپیتان هم در کنارش نشست فقط باو گفت :

مطمئن باشید در کورفو این سفته ها را بوسیله این بانکدار نقد

میکنم، و تا چند روز دیگر برای تحویل گرفتن اسیران خواهم آمد.
یک ساعت بعد کشتی کاریستا از خلیج خارج شد و هنوز کشتی
براه نیفتاده بود که در اول غروب آفتاب غرش توپها از سمت جنوب
بگوش او رسید، کاپیتان با خود گفت:
توپهای متفقین است که ظاهراً به ناوارن حمله کرده اند.

دزد دریائی

در سرتاسر شمال شرقی و سواحل دریای ابونین بقدری از کشتیهای جنگی دیده میشد که ارتفاعات ساختمانها در تاریکی فرو رفته بود ، اما خوشبختانه آنها بقدری از ساحل دور شده بودند که در این تاریکی نمیتوانستند کاریستا را در امواج دریا به بینند ، خوشبختانه کشتی او ظاهری آراسته داشت و کاملاً شبیه یکی از کشتیهای بازرگانی بود که گاهی در این حدود آمد و رفت میکردند و گمراه نمیرفت که قایقهای کمکی سوء ظن پیدا کنند یا توجه کشتیها باین سمت جلب شود .

با این حال کاپیتان استارکوف که مردی کارگشته بود و سالها در آغوش امواج زندگی میکرد صلاح خود نمیدانست که خود را به کشتیها و نیروی دریائی انگلستان و فرانسویان که در آن حدود

درآمد و رفت بودند زیاد نزدیک کند .

وزش باد بسیار مساعد بود و از سمت جنوب شرقی بساد
ملایمی که از طرف خشکی میوزید کشتی را بدون هیچ حادثه همراهی
میکرد .

روز بعد نزدیک غروب آفتاب به آبهای مرکز جزیره نزدیک
شدند بطوریکه میتوانستند روشنیهای شهر و بلندی ساختمانها را
به بینند .

در سراناسر سواحل ، قومی زندگی میکردند که بر اثر آمد و
رفت بانیره های مهاجم و اخیراً باقوای روسیه و انگلستان و فرانسویان
گاهی با سایر جزایر معاملاتی داشتند و بهمرفته مردمان بدی نبودند
اما کاپیتان که مرد محتاطی بود در هیچیک از این بنادر پیاده نشد زیرا
با آنها معاملات بازرگانی نداشت و میدانست که آنها هم هیچوقت
با کشتیهای ناشناس کاری ندارند .

کاپیتان بر عرشه کشتی ایستاده و بادوربین خود تمام این جزایر
را از نظر میگذارد در هریک از سواحل خاطرات گذشته خود را
بیاد میآورد ، اما از نزدیک شدن باین جزایر خودداری میکرد زیرا
میدانست کم و بیش یونانیان بومی در این جزایر او را میشناختند و
در فاصله این سالها بگوش آنها رسیده بود که نیکلا استارکوف وارد
دسته دزدان دریائی شده و بر علیه منافع یونانیان داد و ستد میکند .
اسکویلر هم این جزایر را میشناخت و در حالیکه با انگشت

خود جزایر را در حال عبور نشان میداد در ضمن صحبت های خود میگفت ۱

در بعضی از این جزایر مردان ماجراجو زندگی میکنند که سالهاست با ترکها مقاومت میکنند و اگر تا آخرین نفرشان کشته شود ممکن نیست به ترکها تسلیم شوند، در این جزایر تا یکسال پیش خبری از خرید و فروش اسیران نبود، اما بعد از آن نبردهای طولانی دچار گرسنگی و قحطی شدند و برای اینکه تسلیم نشوند تمام استحکامات خود را منفجر ساختند، در این انفجار عظیم اکثریت ساکنین جزیره از زن و مرد و بچه کشته شدند از آن ناربخ بود که برده فروشی در این منطقه رواج یافت .

نیکلا استارکوف که با فکر عمیقی فروخته بود بشنیدن این ماجراها علاقه ای نداشت حرکتی از ناراحتی نشان داد، اسکویلو ناچار سکوت نمود و چند شبانه روز باز هم از جاو جزایر متعدد گذشته بدون اینکه در هیچکدام از این جزایر پیاده شوند .

بعد از چند روز راه پیمائی در آغوش امواج دریا ، در یکی از روزها مقارن ساعت چهار عصر کشتی آنها به چند کیلومتری ساحل کورفورسید و یکساعت بعد استارکوف خود را به اسکله رساند ، کشتی در آنجا متوقف شد و طبق معمول سوار قایقی شدند و پس از اینکه مدارك خود را به مأمورین ساحل ارائه داد ، چون هیچ عیب و نقصی نداشت بدون حادثه از قایق پیاده شده وارد بندر شدند.

وقتی مسافتی زیاد از حومه خانه‌های نیمه خراب کنار شهر
دور شدند لازم بود در آنجا از هم جدا شوند، استارکوف با او و عده
گذاشت که فردا شب در همین ساعت در این نقطه با هم ملاقات کنند.
اسکوبیلو که از استارکوف مرموزتر بود در جواب او چیزی
نگفت و بدون حرف از کاپیتان جدا شده خود را به کوچه‌های تنگ
و تاریکی رساند و در یکی از میخانه‌ها از نظر ناپدید گردید.

اما نیکلا استارکوف میخواست قبل از کارهای اساسی ساعتی
در یکی از میخانه‌ها استراحت کند زیرا لازم بود در باره مأموریتی
که دارد بیشتر فکر کند: به همین منظور بطرف شمال شهر براه
افتاد در بین راه جمعیت کثیری را دید که بدسته‌های چند نفری گروه
جمع شده و با هم صحبت میکنند و بقدری در این قسمت ازدحام
جمعیت زیاد بود که هر شخص تازه وارد گمان میکرد مردم شهر
برای جشن بزرگی خود را آماده میکنند.

استارکوف تعمداً خود را بین جمعیت مردم انداخت و با دقت
و علاقه تمام به صحبت‌های این و آن گوش میداد و تعجب او وقتی
زیاد شد که چندین بار بین صحبت‌های مردم نامی را میشنود که همه
بطور مشترك آن را بکار میبردند و درباره آن صحبت میکردند.

این مردم همه از يك نژاد و يك زبان نبودند، و بیشترشان بزبانهای
انگلیسی یا یونانی یا روسی صحبت میکردند ولی در همه حال
چندین بار يك نام مشخص را بین گفتگوهای آنها تشخیص داد.

این نام که همه دریاها او صحبت میکردند اسکاریف بود .
شنیدن این نام برای او زیاد تعجب آور نبود ، ابتدا کمی
کنجکاو او را تحریک کرد و پس از اینکه دانست درباره این نام
صحبت میکنند شانه های بی اهتثائی خود را بالا انداخت و بدنبال
جمعیت دومرتبه راه خود را تغییر داد و بطرف ساحل دریا روان شد .
در نقطه ای که تقریباً با ساحل دریا زیاد فاصله نداشت جمعی
مردم کنجکاو و در برابر ساختمان ایستاد . و مثل اینکه انتظار چیزی را
دارند با اشاره انگشت دریا را نشان میدادند و باز به صحبت مشغول
می شدند .

استارکوف با دقت تمام به گفتگوهای مردم گوش میداد اما
چیزی نمیگفت ، به بالای تراس مرتفعی رفت تا بتواند سطح دریا را
بهتر تماشا کند و وقتی روی خود را بطرف دریاگرداند مشاهده نمود
چند کشتی جنگی تقریباً دور از ساحل دریا ایستاده و چند قایق مجهز
بطرف این کشتیها میروند ، کاپیتان که مردی کار آزموده و باصلاح
مرد دریا بود در نظر اول دانست که این کشتیها عازم حرکت به نقطه ای
هستند و معلوم بود که مردم میدانند این کشتیها به کجا میخواهند بروند
و چه مأموریتی داشت این مطلبی بود که او نمیدانست .

تزدیک غروب آفتاب بود و کم کم تاریکی همه جا را فرا
میگرفت اما هنوز مردم کنجکاو نمیخواستند این نقطه را ترک کنند ،
شاید میخواستند اطلاعات بیشتری بدست بیاورند ، چه اطلاعاتی !

این چیزی بود که استارکوف نمیدانست اما تصمیم گرفت که اوهم بداند درباره این مرد برای مردم صحبت میکند .

در اینوقت آفتاب در حال غروب کردن بود و آخرین روشنائی در پشت قله های این شهر ناپدید شد ساعتی بعد در این منطقه تاریکی شب همه جا را فرا میگرفت :

نیکلا استارکوف در نظر گرفت از بالای تراس پائین آمده بطرف جمعیت و کافه ها و فروشگاه ها برود پائین آمد باز هم جمعیت کثیری که برای تماشا آمده بودند درباره این حادثه عجیب صحبت میکردند .

با قدمهای آرام بطرف خانه و ساختمان پر از جمعیت رفت . در آنجا کافه ها و رستورانها غرق در روشنائی بود و نیمکت های پشت سرهم را برای پذیرائی مردم در جلو کافه ها قرار داده بودند و زن و سره در ضمن خوردن غذا دورهم جمع شده درباره همین موضوع حرف میزدند نام این شخص اسرار آمیز در همه جا بگوش میرسید مردم کورفو با علاقه تمام در این خصوص حرف میزدند نیکلا استارکوف در پشت یکی از میزها نشست و تصمیم گرفت که يك کلام از آنچه را که مردم میگفتند ناشنیده نگذارد .

یکی از ملوانان به دوست خود که روبروی او روی صندلی نشسته و پشتش با او بود با حرارت مخصوصی میگفت حقیقت این است که هیچك از صاحبان کالا جرأت ندارند با کشتیهای بازرگانی از

شهری به شهر دیگر کالای خود را حمل کنند اعتماد مردم در این سواحل بکلی از بین رفته زیرا بهر طرف که بروند دزدان دریائی هر لحظه ممکن است با آنها روبرو شوند بنظر من صالح و آرامش در این دریاها و بنادر از بین رفته است .

مخاطب او اضافه کرد .

هیچکدام از صاحبان کشتی های باربری جرأت ندارند با اطمینان کامل در این دریاها آمد و رفت کنند و گروه های دیگری که گرد هم نشسته بودند مطالبی از این قبیل میگفتند ، همه کس از اسکاکیف پادشاه دزدان دریائی میپرسید ، واو میگفت من کسی هستم که هر هفته با کالاهای خود باید با این کشتیها در اطراف بندر رفت و آمد کنم چند بار با کشتی دزدان روبرو شدم .

یکی از فروشندگان پرسید :

در چه ساعتی این کشتیها باید حرکت کنند .

یکی که معلوم بود از اهالی این شهر است پاسخ داد آنها قرار است ساعت هشت حرکت کنند اما من یقین دارم هیچکدام از اینها نمیتوانند رد پای این دزد دریائی افسانه ای را پیدا کنند .

مخاطب او جواب داد شما اشتباه میکنید البته او را دستگیر خواهند ساخت این که باور کردنی نیست يك دزد ماجراجو در صحنه دریا با کشتیهای جنگی انگلستان مقاومت کند .

- تنها آنها نیستند ، ملوانان یونانی و فرانسوی با افسران

انگلیسی همکاری دارند ، کشورهای اروپا هم اگر میخواهند کلاه‌پاشان سلامت به مقصد برسند باید در این جهاد عمومی شرکت کنند .

یکی از فروشندگان از جا برخاست و گفت نباید فرصت را از دست داد اگرما اجازه بدهند که باقایق‌های خود با آنها شرکت کنیم ممکن است ما گروه دسته‌جمعی این مرد جنایتکار را به تله بیندازیم .

- این کارها از چند قایق ساده برنمی‌آید اگر لازم باشد آنها خودشان ما را بهمکاری دعوت خواهند کرد.

در سر هرمیز و در هر گروه صحبت از اسکارتیف دزدانسانه‌ای بود هر کدام به عقیده خود چیزی میگفتند نیکلا که این صحبتها را میشنید میخواست او هم در این گفتگوها شرکت کند و درحالیکه سعی میکرد لهجه یونانی خود را تغییر دهد رو به چند نفر از آنها کرد و پرسید .

آقایان ممکن است بمن بگوئید ناراحتی واضطراب شما از چه جهت است ؟ خواهش میکنم بگوئید این کشتی سیفلاناکه مردم درباره او حرف میزنند چه مأموریتی را به عهده گرفته است .

جواب دادندما درباره یکی از کشتی‌ها صحبت میکنیم مقامات انگلیسی و فرانسه آن را کاملاً مجهز کرده‌اند تا بتوانند در دستگیری اسکارتیف موفق شوند یکی از کاپیتانهای جنگی با اتفاق

آنها خواهد رفت شاید موفق شوند این خطر بزرگ را در این دریاها از بین ببرند .

استارکوف با تعجب پرسید چگونه يك چنین کشتی کوچک میتواند با دزدان دریائی نبرد کند .

- اولاً اینکه این کشتی چندان کوچک نیست و مانند کشتیهای جنگی مجهز است برنامه آنها چنین است که باید در تمام حول و حوش و جزایر جستجو کنند تا مخفی گاه اسکار تیف کشف شود .

- ممکن است بمن بگوئید این اسکار تیف چه کاره است ؟

آن مرد با حرارت تمام می گفت از ما می رسد اسکار تیف چه کاره است ؟ او يك دزد دریائی افسانه ای است که دولتها تصمیم گرفته اند در هر نقطه باشد او را دستگیر کنند .

اما موضوع مهم در این است که کسی تا کنون این دزد دریائی را ندیده فقط نام او را میدانند که اسکار تیف است و دیگر چیزی درباره او نمیدانند ، از مدتی پیش این نام در سواحل دریاها بر سر زبان مردم افتاده همه از او میترسند زیرا تا امروز بیش از صد کشتی را غارت کرده است .

کاپیتان کشتی کار ایستا خوشحال بود از اینکه توانسته بود خود را به نفهمی بزند تا این مردان ساده لوح هر چه میدانند بگویند او بقدری در این پرسشها و ظاهرسازیها مهارت داشت که با این قیافه حق به جانب همه را فریب داد .

او میگفت

آقایان من در این شهر بیگانه‌ام و از هیچ‌جا خبر ندارم همین امروز از شمال دریای آدریاتیک آمده‌ام اما تا امروز منهم نام این دزد دریائی را نشنیده بودم .

یکی از آنها گفت

این حوادث فقط مربوط به بنادر ما نیست در تمام شبه جزایر یونان این مرد خطرناک چنان غوغائی برپا کرده که قابل گفتن نیست .
- پس این دزد دریائی بایستی خیلی مهم باشد .

- او مردی بیرحم و خونخوار است که در تمام سواحل آشوب برپا کرده و تاکنون بسیاری از کشتیها را غرق کرده مسافرین را کشته و اموال آنان را به غارت برده است او بهر کشتی برسد همه را قتل عام میکند تاکنون هیچیک از کشتیها نتوانسته‌اند از دست او جان سالم بدر ببرند، شما او را نمیشناسید .

- بطوریکه شما می‌گوئید اموال کشتیها را غارت میکند در حالیکه در تمام بنادر کشتیهای فرانسوای وانگلیسی همیشه در آمد و رفت هستند چگونه ممکن است گرفتار کشتیهای جنگی نشده باشد و تازه این موضوع پیش می‌آید که این مرد خطرناک اموال غارت شده را در کجا بفروش میرساند .

- بطوری که ما شنیده‌ایم اسیران را در جزایر متروپولیتن می‌فروشند اما نمیدانیم اموال را کجا پنهان میکند بایستی مخفی‌گاه

اورا پیدا کنند البته چنین کسی که کاملاً مجهز باشد انبارها و مخفی گاههای بزرگی بایستی داشته باشد، شاید در بنسادر دور دست همکارانی داشته باشد که اموال را می فروشند.

تا امروز بقدری در اطراف این مرد افسانه ای صحبت شده که ترس و وحشت عجیبی همه جا را فرا گرفته نام اسکار تیف مانند نام وحشت است، با تمام اینها ما امیدواریم این کشتی جنگی که آمادۀ کار شده، بتواند در آینده نزدیکی پرده از روی اسرار این مرد وحشتناک بردارد.

نیکلا استارکوف پس از شنیدن این سخنان پراکنده حالت تعجب و نفرتی ظاهری از خود نشان داد و گفت:

چه کار وحشتناکی! این مرد آدم خطرناکی است، البته یکروز به مجازات خواهد رسید.

مرد کور فوری که در سخن پراکنی گرم شده بود بدنیال کلام خود افزود.

او هر چه خطرناک باشد این بسار دیگر نمیتواند از چنگ انتقام فرار کند زیرا این کشتی را که میبیند به وسیله یکی از نیرومندترین فرماندهن جنگی رهبری میشود شما نام کاپیتان استراید را نشنیده اید او مرد کار کشته و فرمانده با تجربه ای است که سه مدتها با دشمنان در نبردهای دریائی دست و پنجه نرم کرده و ما اطمینان داریم که این بار بدست این کاپیتان دستگیر خواهد شد.

يك بازارگان انگلیسی كه گوش بسخنان آنها میداد گفت این حرف كاملا درست است مردم میخواهند از این كشتی و كاپیتان استرانده استقبال كنند و بهمین جهت است كه می بینند انبوهی از مردم در اینجا جمع شده اند كه در حرکت كشتی حضور داشته باشد.

نیکلا استارکوف تقریباً آنچه را كه میبایست بداند فهمید، از بالای تراس چشمانش برای دیدن مردم و حوادثی كه در كنار كانال میگذشت دور میزد سپس وقتی چشمانش را بطرف دیگر گرداند عده ای قایق را دید كه با فریادهای پر حرارت بطرف كشتی جنگی كه كمی دورتر از كانال ایستاده حرکت میکنند بین قایق ها و كارمندان و ملوانان كشتی جنگی اشارات و علائمی رد و بدل شد و او كه خودش يك ملوان تجربه كرده بود اشتباه نمیکرد و میدید كه چندین كشتی جنگی دیگر در اطراف این كشتی دود كل ایستاده و منتظر فرمان حرکت هستند.

اما اکنون آفتاب كاملا غروب كرده و تاریکی سطح دریا را فرا گرفته بود و در این تاریکی گمان نمی رفت كه کسی بتواند او را بشناسد.

استارکوف صلاح بر آن دانست كه از تراس پائین بیاید و كم كم بطرف جمعیت رفت و انبوهی از مردم را دید كه از راه كنجكاوی در آنجا جمع شده اند و معلوم بود كه مشتریان كافه هم برای نوشیدن چیزی در اینجا جمع نشده اند بلكه همه میخواستند در

ضمن تماشا احساسات خود را بر زبان بیاورند .
استارکوف خود را بین جمعیت انداخت و به ساحل نزدیک
شد بعد از مطالعه زیاد باخود گفت :
آنچه را که این مرد بازرگان انگلیسی میگفت جنبه اغراق
نداشت و در همانجا که ایستاده بود مردی را دید که با حرارت و خشم
تمام ماجرا را برای دوست خود تعریف میکند و میگوید .
این اسکارتیف آدم خطرناکی است من شنیده ام تاکنون چندین
کشتی بزرگ را که چندتای آن از کشتیهای جنگی محلی بودند غرق
کرده است مردم را در وسط دریا قتل عام کرده و هرروز در یکی
از سواحل ظاهر میشود و روز دیگر او را در سواحل آذربایک
دیده اند دسته دسته قایق ها و کشتی ها را مورد حمله قرار میدهد ،
آن کشتیها بطوریکه شنیده ام از کشتیهای بادبانی قوای انگلیسی بوده
و عجیب در این است که تا امروز کسی این مرد عجیب را ندیده اگر
این مرد ملوان خوبی هم باشد بایستی مردی خارق العاده باشد که
میتواند در تاریکی به قوای مسلح حمله کند اما معلوم است که کشتیها
و کارکنان ناشناسی کمک میشود باین دلیل که وقتی حمله را
آغاز میکند قبل از اینکه مهمات او تمام شود گروه دیگری
از کشتی ها از گوشه ای سر میبرند و مردم را تا نفر آخر میکشند و با
چند ساعت حمله های ناگهانی کسی دیگر باقی نمی ماند که جان
خود را خلاص کند .

یکی از دوستانم تعریف میکرد که در یکی از مبارزات این مرد افسانه‌ای حضور داشت حالا چطور شد که او زنده ماند این موضوع را نمیدانم اما بطوری که او میگفت این نبرد با مجهزترین کشتیها آغاز شد دو ساعت تمام نبرد آنها طول کشید اما ملوانان کشتی با آنهمه مهمات پیروز نشدند و در این مبارزات شجاع‌ترین و بی‌باک‌ترین مردان دریائی از برابرش میگریختند و اگر چند کشتی میخواست او را محاصره کند ناگهان مانند صاعقه‌ای از بین آنها میگذشت و در فاصله چند دقیقه آثار او بکلی از نظر محو میشد ، همیشه از یکی از گوشه‌های ناشناس بنادر سردر میاورد و اگر میخواستند او را دنبال کنند او با سرعتی حیرت‌انگیز چون تمام گوشه‌ها و پناهگاههای مخفی سرتاسر دریا را بلد بود مانند یک کابوس از نظر ناپدید میگردید .

اگر این مرد بسیار زرننگ و کاردان بود در عوض مردی بسیار خطرناک بشمار می‌آمد ، بطور ناگهان با سایر کارکنان کشتی دست به حمله برق‌آسا میزد و آنها بقدری ماهر و سریع بودند که تا امروز یکی از کارکنان کشتی او دستگیر نشده بود و بعد از نبردهای برق‌آسا کارکنان او دست به کشتار دسته‌جمعی میزدند و امکان نداشت که بگذارند یکی از دشمنان و حمله‌کنندگان زنده بماند و گاهی هم که عده‌ای بدست کارکنان کشتی دستگیر میشدند آنها را به نقاط نامعلوم برده و هرچه که اسکار تیف دستور میداد آنها بموقع

اجرا می گذاشتند ، او کسی بود که هر که را دستگیر می ساخت بایست کشته شود ، این مرد بر سر کار کنان خود چنان نفوذ داشت که هیچکدام جرأت نمی کردند یکی از دستور آتش را نادیده بگیرند بنا بر این وقتی چنین کارگران مطیع و مجهز برای او کار می کردند هیچ کشتی قادر نبود که در برابر این افراد از جان گذشته مقاومت نماید ، و اگر بر حسب اتفاق خودش یا یکی از کارکنان او بدست قوای کشتیهای جنگی می افتاد آنها مرگ و نابودی خود را به تسلیم شدن ترجیح میدادند بطوریکه درباره او نقل می کردند اگر در یکی از نبردها خمپاره های آتش را و سایر مهمات از بین میرفت سرهای اسیران را بریده و بدم لوله توپ قرار داده و بسوی دشمن میفرستادند ؛

این بود شرح حال مرد خطرناکی که امروز کشتی سیفلانتا با تمام تجهیزات خود را برای نبرد با اسکار تیف آماده کرده بود .
نیکلا استارکوف که از شنیدن این ماجراها به فکر عمیقی فرو رفته بود با يك نوع آرامش و بیقیدی صف جمعیت را شکافت و بعد از ساعتی خود را در صف اول قرار داد .

کم کم در برابر روشنائی ماه دیده میشد که عده ای قایق کوچک و بزرگ این کشتی جنگی را محاصره کردند برای حرکت کشتی يك تیر و بعد تیر دوم و سوم از ساحل بصدا درآمد و مردم با شوق و التهاب تمام برای پیروزی آنها کف زدند در این وقت بود که کشتی سیفلانتا در بین فریادها و هورا های مردم از دماغه خارج شد و

براه افتاد .

بعد از ساعتی همه جا ساکت بود و در خاموشی فرو رفت و رفته رفته جمعیت مردم متفرق شده از کوچه ها و پس کوچه ها از نظر ناپدید گردیدند و فقط عده معدودی در میدان و خیابانها دیده میشد که برای تفریح و خوشگذرانی به اینطرف و آنطرف میرفتند .

تقریباً یکساعت نیکلا استارکوف در آن میدان خلوت متفکر و بیحرکت ماند و معلوم بود در این دقایق طولانی مغز و قلبش سکون و آرامش نداشت ، چشمانش چنان باشعله های نور میدرخشید که پلکها نمیتوانستند لحظه ای رویهم فرود بیایند چشمانش با حالتی بی اراده و خودکار به طرف کشتی بزرگی که در حال حرکت بود خبره ماند و سرتاسر جزیره خاموش مانند کابوسی در نظرش نمایان شده بود .

وقتی زنگ کلیسا ساعت یازده را اعلام کرد بخاطرش آمد که در این ساعت بایستی به وعده ای که به اسکوپلو داده بود برود آنگاه با حالتی افسرده بطرف کوچه ای که به پل نف منتهی میگردد براه افتاد اسکوپلو در آنجا انتظارش را داشت .

کاپیتان بطرف او رفت و گفت دیدید که کشتی سیفلانتسا يك ساعت پیش حرکت کرد .

- آه دیدم .

- برای اینکه اسکار تیف را دنبال کند .

اسکوپلو با سادگی گفت .

چه این کشتی باشد یا کشتی دیگر برای ما تفاوت نمیکند .
چند دقیقه بعد استارکوف در حالیکه سوار کشتی کاربستار
میشد گفت .
فردا به ملاقات الیزاندو خواهم رفت .

۷

حادثه غیر انتظار

فردای آنروز مقارن ساعت ده صبح ، نیکلا استارکوف در ساحل از قایق پیاده شد و راه منزل بانکدار را درپیش گرفت ، این اولین بار نبود که نیکلا استارکوف به منزل بانکدار میرفت الیزاندو درهر بار او را مانند یکی از مشتریان عادی که با او معاملات فوری داشت در منزل خود میپذیرفت.

الیزاندو این مرد را بخوبی میشناخت و بطور قطع از زندگی داخلی او بسیار چیزها میدانست و خبر داشت که نیکلا استارکوف فرزند آن زن میهن پرستی است که چند بار در باره او به هانری دالبر چیزها گفته بود ولی به غیر از الیزاندو هیچکس از هویت کاپیتان نیکلا استارکوف چیزی نمیدانست .

مثل این بود که در حقیقت الیزاندوی بانکدار در آنروز انتظار

او را داشت و وقتی وارد آنجا شد با قیافه گشوده‌ای از او استقبال نمود زیرا چند روز قبل نامه‌ای از کاپیتان باو رسیده و میدانست که امروز به ملاقات او خواهد آمد .

هر دو باهم به درون اطاق مخصوص بانکدار رفته و الیزاندو محض احتیاط در را بروی خود بست و با این ترتیب هیچکس در این مدت مزاحم آنها نخواهد شد و کسی هم از پشت این در نمیتوانست مذاکرات آنان را بشنود .

کاپیتان کشتی کاریستا وقتی روی صندلی برابر او نشست با خوشروئی تمام باو سلامی داد و بنای احوال پرسی را گذاشت و بدنبال بیانات خود گفت .

شاید مدت زیادی است که من نتوانسته‌ام به ملاقات شما بیایم اما میدانستم که شما همیشه از من اطلاع دارید و اتفاقاً هروقت که از کنار این بندر میگذشتم نمیتوانستم قبل از دیدن شما از اینجا رد شوم .

بانکدار نگاه عمیقی باو افکند و با آهنگی گرفته گفت آقای استارکوف من خوب میدانم که فقط برای احوال پرسی من اینجا نیامده‌اید ، بگوئید از من چه می‌خواهید ؟

- آه منم خوب شما را میشناسم و خبردارم که هیچ نوع عاطفه و محبتی غیر از کار کردن و پول درآوردن ندارید شما از مدت‌ها پیش قلب خود را در صندوق پول خودتان خالی کرده‌اید و

آنها صندوقی است که کلید آنرا ندارید.

الیزاندو با همان ناراحتی پرسید میخواهید بگوئید برای چه اینجا آمده و به چه منظور آن نامه را نوشته بودید ؟

- شاید حق با شما باشد ، الیزاندو تعارف را کنار بگذارید و باهم جدی حرف بزنیم اتفاقاً امروز به سخن گفتن و گفتگوهای خصوصی احتیاج زیاد داریم و نبایستی وقت را بیهوده بگذرانیم ؛ بانکدار گفت در نامه خودتان به همین موضوع اشاره کرده بودید ، میدانم یکی از آنها مربوط به روابط و کارهای همیشگی ما است اما آن دیگری البته باید مربوط به خودتان باشد .

- الیزاندو اتفاقاً همینطور است .

- بسیار خوب ، آقای نیکلا استارکوف حرف بزنید من شتاب دارم که هر دو موضوع را بدانم ؛

بطوریکه مشاهده میشود بانکدار خیلی جدی و يك دنده حرف میزد او میخواست مخاطب خود را وادار کند که بدون مقدمه سخنان خود را بگوید و چیزی از او پنهان نکند اما این بار برخلاف دفعات پیش خیلی خشك و رسمی حرف میزد و این دو نفر که روبروی هم نشسته بودند معلوم بود که هر دو از یکدیگر حساب میبرند .

کاپیتان نتوانست از يك تبسم مرموز خودداری کند اما الیزاندو چون سر را بزرگ انداخته بود این تبسم را ندید تا بتواند آنرا تفسیر کند .

نیکلا استارکوف پرسید به عقیده شما ابتدا بکدامیک از دو
مسئله اشاره کنیم ؟

مرد بانکدار با همان خشکی جوابداد ابتدا از آن مسئله‌ای
که مربوط به خودتان است .

اما نیکلا استارکوف با قیافه‌ای خشک و مرموز گفت ولی من
ترجیح میدهم که از مسئله دیگر با شما صحبت کنم .

- بسیار خوب بگوئید موضوع چیست ؟

- مربوط به يك كشتی حامل بردگسان است که بایستی در

آرکادی تحویل بگیریم و بطوریکه معلوم است آنها دویست و سی
و هفت مرد وزن و کودک هستند که بایستی به جزیره اسکاریانتو حمل
شوند و از آنجا من آنها را به سواحل افریقای وحشی خواهم برد ولی
از طرف دیگر بطوریکه میدانید که ما همیشه از این کارها را تکرار
کرده‌ایم تركها بما اعتماد زیاد ندارند و همیشه اسیران را در مقابل
پول نقد یا سند تحویل میدهند و اگر سند باشد شرط آن این است
که امضای شخص معتمدی در زیر آن مشاهده کنند منم اینجا آمدم
که این سند را امضا کنید و گمان میکنم وقتی اسکوپلو اسناد منظم
را برای شما آورد با او معامله کنید، گمان نمیکنم که این کار برای
شما اشکالی داشته باشد ؟

بانکدار جوانی نداد ولی معلوم بود که سکوت او برای ارزش

دادن باین تقاضا بود این کار همیشه در معاملات او سابقه داشت ،

امانیکلا استارکوف در خلال سکوت او شروع به سخن نمود و گفت:
باید این قسمت را نیز اضافه کنم که معامله بسیار خوبی است
میدانید نبرد قوای عثمانی اخیراً در یونان به شکل جدی درآمده
ولی نبرد ناوارن برای ترکها نتایج نامطلوبی خواهد داشت برای
اینکه اخیراً زمامداران کشورهای اروپائی هم مداخله نموده اند اگر
آنها از نبرد صرف نظر کنند باید بدانید که دیگر خرید و فروش اسیران
موقوف شده و شما هم نمیتوانید از این معاملات سود ببرید باین
جهت است آخرین اسیرانی را که در اختیار ما میگذارند در سواحل
آفریقا ناچارند به قیمت گرانتری از ما خریداری کنند و با این ترتیب
سود بیشتری عاید ما میشود و شما هم از آن بهره مند خواهید شد،
من در این معامله احتیاج بامضای شما دارم .

الیزاندو جوابداد من فقط حاضر م سفته های شما را با نزول
آن پردازم ولی حاضر نیستم امضائی بکنم .

کاپیتان گفت آه بسیار خوب ، هر چه میل شما است ، اما
آیا این خبر راست است که شما قصد دارید دست از کار بکشید ؟
بانکدار با همان آهنگ خشک گفت .

بلی همینطور است و اگر راستش را بگویم این آخرین معامله ای
است که با هم خواهیم داشت ، شما خودتان هر چه میخواهید بکنید .
- میدانم .. میدانم .

بعد از جا برخاست و چند قدم در طول و عرض اطباق بنای

قدم زدن گذاشت در حالیکه با نگاههای عجیب او را از زیر نظر میگذراند و وقتی مقابل او قرار گرفت باو گفت:

آقای الیزاندو شما کاملاً مشمول شده اید شاید بهمین جهت است که میخواهید از کار کناره بگیرید؟

مرد بانکدار جوابی نداد و کاپیتان بدنبال سخنان خود اینطور ادامه داد.

بسیار خوب، بعدها با اینهمه ثروت که نمیتوانید آنرا حفظ کنید چه خواهید کرد پولها را که نمیتوانید با خودتان بآن دنیا ببرید؟ این سفر آخری برای شما کمی مشکل است وقتی شما از این جهان رفتید ثروت شما به چه کسی خواهد رسید؟

الیزاندو سعی کرد باز هم سکوت کند، ولی نیکلا به او مهلت نداد و گفت میدانم این پولها به تنها دخترتان میرسد به هاجین الیزاندو! وارث ثروت هنگفت پدرش خواهد شد، در این دیدی نیست ولی این دختر تنها با این همه پول چه میتواند بکند؟

بانکدار از جا برخاست نه مانند کسیکه با زور این عمل را انجام میدهد اما مانند مردی که میخواهد با اعتراف خود این بار سنگین را از شاخه خود دور کند و گفت:

دخترم بعد از مرگ من تنها نخواهد ماند.

- میخواهید او را شوهر بدهید؟ چه خوب! خواهش میکنم به

چه کسی او را شوهر بدهید؟ چه کسی میتواند با هاجین ازدواج

کند، وقتی بداند تمام این پولها از چه منبع کثیفی جمع شده و باز اضافه میکنم اگر روزی دخترت این موضوع را بداند با چه کسی ازدواج میکند؟

بانکدار جوابداد از کجا خواهد دانست تا امروز او چیزی نفهمیده که بعدها آنرا واگو کند .

- من باو خواهم گفت .

- شما !!

- بلی من میگویم ، الیزاندو کمی به سخنان من گوش کنید و مفهوم آنرا هم درك کنید، زیرا آنچه را که امروز بشما میگویم هرگز از آن صرف نظر نمیکنم این ثروت هنگفت که امروز شما در اختیار دارید بوسیله من و کوششهایی که باهم کرده ایم بدست آمده و هزار بار برای انجام ابق کارها جان خود را به خطر انداخته ام زحمات و شب نخوابیهای من بود که شما را صاحب این ثروت کرد من در این مدت همه جارا غارت کردم تا اسیرانی بدست بیاورم و باز حمت زیاد در زیر آتش جنگ آنها بدست میآوردم و میفروختم و شما منافع آنرا که به میلیونها میرسید به جیب زدید با این ترتیب حق آن است که قسمتی از این ثروت به من هم برسد، من آدم رك و راستی هستم و ایراد نمیگیرم که این پولها از کجا بدست آمده، وقتی جنگ به پایان رسید منم از کار کناره میگیرم و انتظار دارم خوب گوش کنید انتظار دارم که هاجن الیزاندو همسر من، یعنی همسرنیکلا استارکوف بشود.

الیزاندو از شنیدن این حرف مانند مجسمه‌ای بی‌روح روی
صندلی افتاد و در همان لحظه کوتاه دانست که از مدتی پیش همدست و
همکار این مرد بوده و اکنون در اختیار او باید باشد و میدانست
کاپیتان از آن افراد است که برای رسیدن به مقصود خود از هیچ کاری
روگردان نیست و اطمینان داشت که ممکن نیست این مرد شریر
ساکت بماند و سابقه او را بهمه خواهد گفت.

الیزاندو کمی فکر کرد و دانست که نمیتواند جواب منفی بآو
بدهد زیرا در اینصورت سرو صدای این موضوع باعث رسوائی
او خواهد شد بنا بر این چاره‌ای نداشت از اینکه فقط این جواب را
بآو بدهد و با کمال شهادت گفت دختر من نمیتواند با تو ازدواج
کند، زیرا او باید همسر شخص دیگری بشود.

استارکوف با تعجب فریاد کشید باید زن دیگری بشود ؟ آه
چه خوب وقتی رسیدم، دختر آقای بانکدار میخواهد با دیگری
عروسی کند.

- بلی تا پنج روز دیگر عروسی میکند.

کاپیتان در حالیکه صدایش می‌لرزید پرسید ممکن است بگوئید

او با چه کسی عروسی میکند ؟

- با يك افسر فرانسوی.

- يك افسر فرانسوی ؟ شاید یکی از آن افرادی است به کمک

دولت یونان آمده است.

- بلی همینطور است .

- نامش چیست ؟

- کاپیتان هانری دالبر .

نیکلا استارکوف باو نزدیک شد و درحالیکه دستش را روی

شانه‌اش گذاشته و چشمانش را باو خیره کرده بود گفت :

بسیار خوب آقای الیزاندو و باز هم تکرار میکنم وقتی این

کاپیتان دالبر بداند شما چه جور آدمی هستید هرگز با دخترتان

ازدواج نخواهد کرد و دخترتان هم وقتی بداند این ثروت چگونه

جمع شده هرگز حاضر نمیشود به‌مصری چنین مردی درآید و اگر

امروز شما به‌میل خودتان این ازدواج را بهم تزئید فردا بخردی خود

از بین میرود زیرا فردا هر دو همه چیز را خواهند دانست آری یقین

بدانید که آنها خواهند دانست.

بانکدار یکبار دیگر با وحشت از جا برخاست و نگاه ثابت

به کاپیتان انداخت و آنگاه با آهنگی نومیدانه که بهیچوجه جنبه

ظاهرسازی نداشت گفت :

در اینصورت خود را خواهم کشت و باعث شرمساری دخترم

نخواهم شد .

- اگر درآینده مانند زمان حال بشوید و از این دنیا بروید

این پیش‌آمد مانع از آن نخواهد بود که مردم بدانند پدر هاجین -

الیزاندو با دزدان دریائی همدست بوده است .

الیزاندو مانند سجمه‌ای خود را بروی صندوقی انداخت و دیگر نتوانست پاسخی بدهد و در همان حال کاپیتان بدنبال سخنان تهدیدآمیز خود می‌گفت:

باین دلیل است که هرگز هاجین الیزاندو نمیتواند همسر هانری دالبر بشود او چه بخواهد یا نخواهد بایستی همسر نیکلا - استارکوف بشود.

در مدت پکساعت این دونفر باهم بحث کردند این یکی پاو التماس میکرد و دیگری با تهدیدات خود او را در فشار قرار میداد او بخوبی میدانست ازدواج نیکلا با هاجین از منبع عشق نیست بلکه اوفقط میخواست با ازدواج با هاجین میلیونها ثروت مرد بانکدار را تصاحب نماید.

هاجین الیزاندو بهیچوجه اطلاعی از رسیدن این نامه نداشت حتی متوجه آمدن نیکلا استارکوف نشد، اما از چند روز باین طرف متوجه شده بود که پدرش در حال طبیعی نیست مانند این بود که تحت تأثیر افکار جانگداز قرار گرفته و همیشه در خود فرو رفته است و هنگامیکه نیکلا با هاجین استارکوف به ملاقات پدرش آمد متوجه شد حالت اضطراب و ناراحتی پدرش بیشتر شده، هاجین این مرد را میشناخت زیرا در سالهای اخیر چندین بار او بدیدن پدرش آمده بود اما از همان روز اول که چشمش باین مرد افتاد حالت نفرتی از او در قلب خویش احساس نمود و با اینکه تا آنروز با یکدیگر هم کلام

نشده بودند نیکلا استارکوف بطوری باو نگاه میکرد که حاجین را از ته قلب میارزاند و بشدت تمام از او نفرت داشت، مسئله مهم این بود از روزی که این مرد برای دفعه آخر بدیدن پدرش آمد متوجه شد که پدرش از آنروز بیشتر بخود فرو میرود و مانند کسی است که وحشتی سخت سرتاسر وجود او را فرا گرفته است از آن تاریخ بود که بیش از پیش از این مرد بدش آمده.

باوصف این حال هرگز اتفاق نیفتاده بود که فرصتی پیش بیاید و دختر جوان درباره این مرد با نامزد خود هانری دالبر صحبت کند هانری دالبر هم از همه جا بیخبر بود و از روابط کاپیتان استارکوف و پدرزنش اطلاعی نداشت حتی این موضوع را هم نمیدانست آندرونیکا آن زن شجاع و وطن پرست که در زبرد با او شرکت کرده بود مادر نیکلا استارکوف است و در همه جا فقط او را بنام آندرونیکا میشاخت.

بعد از حاجین الیزاندو اکساریس پیشخدمت آنها هم نیکلا - استارکوف را دیده و چندین بار در این چند سال وقتی بدیدن اربابش میآمد با او روبرو شده بود او هم مانند حاجین روز اولی که چشمش باین مرد افتاد از او بشدت تمام بدش آمد اما چون مردی بهرین و خوش نیت بود هرگز درباره این مرد فکری نمیکرد و نمیدانست این مرد جنایتکار به چه منظور در این سالهای متمادی به منزل آنها رفت و آمد میکند.

و قتی حاجین به قیافه درهم و ناراحت پدرش نگاه کرد مثل
این بود که باو الهام شده بود ناراحتی و اضطراب پدرش بایستی
با آمد و رفت این مرد ناشناس به منزلشان ارتباط داشته باشد .
هر بار که این مرد قدم به خانه آنها می گذاشت حاجین الیزاندو
تحت تأثیر الهام قلبی روی خود را از او میگرداند و نمیخواست با
این مرد ناشناس روبرو شود و اکساریس هم که از روز اول از این
مرد بدش آمده بود سعی میکرد از او کناره بگیرد و با خود میگفت
البته من حق ندارم از او بدم بیاید اما روزی فرا خواهد رسید
که این مرد را بشناسم .

تمام این مطالب این نتیجه را میداد که ورود این مرد به منزل
آنها در آنروز بطور ناخود آگاه نفرت حاجین و اکساریس را نسبت
باو بیشتر کرد و وقتی بعد از یکساعت در اطاق باز شد و نیکلا -
استارکوف از آن منزل بیرون رفت مثل این بود که هم حاجین و
هم اکساریس از فشار بار سنگینی رها شده اند ولی هیچکدام
جرأت نکردند چیزی بیکدیگر بگویند .

بعد از رفتن نیکلا استارکوف بانکدار مدت یکساعت در
اطاقش تنها ماند و کسی صدای تکان خوردن او را نمی شنید ولی
چون دستور داده بود نه دخترش و نه اکساریس جرأت نمیکردند
در را باز کنند مع هذا چون مدت آن زیاد طول کشید هر دو از طرف
او نگران شدند .

در همین وقت بود که ناگهان صدای زنگ اطاق الیزاندو بگوش آنها رسید صدای زنگی بود که ناراجتی اورا نشان میداد. الیزاندو هنوز همانطور مساکت و بیحرکت روی صندلی میخ کوب شده بود اما چون صدای پائی شنید سرش را بلند کرد و طوری به اکساریس نگاه میکرد مانند اینکه اورا نمیشا شد بعد دستی به پیشانی خود کشید و با صدای لرزانی گفت:

زود بگوئید هاجین بیاید.

اکساریس در برابر او تعظیم نمود و خارج شد لحظه ای بعد دخترش در برابر پدر ایستاده بود مرد سالخورده بدون اینکه به چهره دخترش نگاه کند در حالیکه سرش بزیز بود با صدای لرزانی گفت هاجین .. هاجین تو بایستی از ازدواج با هانری دالبر صرف نظر کنی.

دختر جوان از شنیدن این کلام مانند کسیکه ضربه ای بر قلبش وارد میشود دست خود را روی قلبش گذاشت و پرسید پرسر .. چه میگوئی ! این چه حرفی است ؟

الیزاندو گفت از من چیزی نپرس اما باید از او صرف نظر کنی. دختر جوان با التماس میگفت آخر بمن نمیگوئی برای چه میخواهی قوت را پس بگیری شما میدانید که من همیشه فرمان پدرم را اطاعت کرده ام این بار هم حاضرم بدون چون و چرا فرمان ترا اطاعت کنم ولی لا اقل بمن بگوئید به چه دلیل باید از ازدواج با

هانری چشم بیوشم ؟

- هاجین، برای اینکه باید .. باید تو زن مرد دیگری بشوی.

این کلام را پدرش چنان آهسته و با احتیاط بر زبان جاری

کرد که هاجین تصور نمود درست نشنیده و ناگهان فریاد کشید آه

چه گفتید ؟ با مرد دیگری ؟ این دیگری کیست ؟

- نام او کاپیتان نیکلا استارکوف است .

- همین مرد ؟ ..

این کلام را هاجین چنان با اضطراب و پریشانی از دهان

خارج کرد که نتوانست سراپا بایستد و ناچار به میز تکیه داد مدتی

بیحرکت و ساکت ماند و پس از مدتی که به خود فشار میآورد سر

بلند کرد و گفت :

آه پدر این چه حرفی است ؟ شما طوری حرف میزنید مثل

اینکه بمن فرمان میدهید آخر برای چه ؟ من میدانم در این فرمان

راز مخوفی نهفته ، نمیخواهید بمن بگوئید .

الیزاندو تقریباً فریادکنان جواب داد دیگر چیزی از من

نباید پرسى .

- آه پدر هیچ چیز نباید پرسم ؟ باشد ولی این را بدانید اگر

من فرمان شما را اطاعت کنم و از هانری دالبر دست بکشم ممکن

است که بمیرم و اگر با نیکلا استارکوف ازداج کنم بطور حتم

خواهم مرد آیا با وصف این حال بمن فرمان میدهید ؟

الیزاندو فریاد کشید دخترم باید آنچه گفتم اطاعت کنی.

- آیا این کار مربوط به آبروی من است .

- اگر از من اطاعت کنی آبرو و شرافت مرا حفظ کرده‌ای.

هاجین با تعجب پرسید مربوط به آبروی شما است ! خدایا

چه میشنوم آیا ممکن است سعادت و خوشبختی من مربوط به ازدواج

با کسی دیگر باشد ؟

- بلی مربوط به شخص دیگری است و این دیگری نیکلا -

استارکوف است باید با شوهر کنی در غیر این صورت من خواهم مرد.

مرد سالخورده بعد از گفتن این کلام دومرتبه از جا برخاست

در حالیکه چشمانش از حلقه خارج شده و قیافه‌اش چنان درهم و

پریشان شده بود که گفتی به حمله قلبی دچار شده است .

هاجین در برابر این منظره عجیب سعی کرد خونسردی خویش

را حفظ کند و در حقیقت گفتن این کلام ما فوق نیرو و اراده او بود

اما بناچار گفت .

باشد، پدر !! فرمان شما را اطاعت میکنم .

با این کلام دختر جوان خود را محکوم به مرگ میکرد ولی

میدانست که راز وحشتناکی در این فرمان وجود دارد که تمام آن

مربوط به کاپیتان استارکوف باید باشد و او دانست که از این تاریخ

در چنگال این مرد وحشتناک گرفتار خواهد بود ، ناچار در برابر

این فرمان سرفروید آورد و بمعنای دیگر زندگی خود را در این راه

از دست میداد و میدانست با این فداکاری آبرو و شرافت پدرش را حفظ کرده است .

وقتی بیرون آمد باحالی پریشان و تقریباً نیمه بیهوش در آغوش اکساریس افتاد ، خدمتکار مهربان او را به اطاقش رساند و در آنجا دانست بین او و پدرش چه واقع شده از شنیدن آن نفرتی را که باین مرد جهنمی داشت چند برابر شد و پیوسته میگفت :

آه استارکوف این مرد جهنمی ترا به مرگ محکوم کرد خدا یا قدرت و اراده ترا ستایش میکنم .

یکساعت بعد هانری دالبر بر طبق معمول و عادت همه روزه به خانه بانکدار آمد یکی از زنان خدمتکار باو پاسخ داد که حاجین- الیزاندو نمیتواند کسی را بپذیرد ، تقاضا کرد که با بانکدار ملاقات کند باز هم پاسخ دادند که آقای الیزاندو هم نمیتواند کسی را بپذیرد ، خواست با اکساریس صحبت کند ، باو گفتند اکساریس هم در منزل نیست

هانری دالبر با حالی پریشان به منزل خود برگشت تا امروز اتفاق نیفتاده بود که اینطور با او رفتار کنند تصمیم گرفت اول شب از آنها دیدن کند و تا عصر ساعات بسیار رنج آوری را گذراند .

در ساعت شش نامه ای بدست او دادند به پشت پاکت نظری انداخت و دانست که این نامه بدست بانکدار نوشته شده و در این نامه چنین نوشته شده بود .

از آقای هانری دالبرت تقاضا و خواهش میشود که مسئله ازدواج خود را با هاجین الیزاندو فراموش کند این موضوع مربوط بدلائلی است که نمیتوانم بگویم در هر حال این ازدواج عملی نخواهد شد و از هانری دالبرت تقاضا میشود که آمد و رفت خود را در منزل بانکدار قطع کند ... الیزاندو ..

ابتدا افسر جوان آنچه را میخواند نتوانست درک کند، دو مرتبه نامه را خواند و از خواندن آن بر جای خود میخکوب شد : از خود پرسید آیا چه واقع شده؟ این تغییر عقیده بچه علت است؟ چه حادثه‌ای در منزل الیزاندو بوقوع پیوسته؟ شب گذشته با یکدنیا محبت پدر و دختر را ترک نمود و قرار شد مقدمات عروسی را فراهم کنند ، تا پاسی از شب هانری با بانکدار مشغول صحبت بود و دختر جوان هم بطوری باو محبت میکرد که هرگز امکان نداشت نظر خود را تغییر دهد .

آیا چه واقع شده؟ و با خود گفت این نامه بامضای هاجین نیست پدرش آنرا امضا کرده ، خیر هاجین نباید از این موضوع آگاه باشد باین سرعت ممکن نیست نظر این دختر عوض شود؟ من نمیتوانم دلیلی برای این کار پیدا کنم بهر صورت که باشد باید دلیل تغییر عقیده او را بدانم .

و چون نمیتوانست برای بار دوم به منزل آنها برود باو نامه‌ای نوشت و تذکر داد که حق دارد این سؤال را بکند و باید بداند بچه دلیل

بایستی از این عروسی صرف نظر نماید .

نامه اش بدون جواب ماند يك نامه دیگر و نامه سومى .. باز هم همان سکوت برقرار بود، ناچار فکر کرد نامه‌ای به هاجین بنویسد به عشق پاکشان قسم داد که باو پاسخی بدهند اگر هم پاسخ منفی باشد جواب بدهند .

اما باز پاسخی نرسید .

هانری دالبر که از همه جا نا امید شد، بفکرافتاد با اکساریس ملاقات کند در اطراف منزل آنها ساعتها ایستاد اما تمام این کارها بیفایده بود ، شاید اکساریس هم ناچار بود فرمان ارباب خود را اطاعت کند و شاید هاجین از او خواهش کرده از تماس با او خودداری کند .

روزهای ۲۴ و ۲۵ اکتبر با این ترتیب گذشت و در خلال رنجهای توان فرسای این دو روز «هانری دالبر» سخت ترین ساعات زندگی خود را گذراند .

اما اشتباه میکرد، میبایست که این راز روشن شود و همینطور هم شد و روز بیست و ششم خبر نازهای باو رسید که شنیدن آن برای او مانند ضربه هولناکی بود .

این خبر عبارت از این بود که نه تنها هانری باید از این ازدواج صرف نظر کند بلکه دختر جوان قرار است همین روزها شوهر کند ، آری با دیگری ازدواج کند .

هانری از شنیدن این خبر جدید تمام انرژی و نیروی خود را از دست داد، برای چه هاجین بایستی با مرد دیگری ازدواج کند ؟ باید بدانم این مرد کیست !! بهتر نیستی که باشد باید بدانم ، خود را باو برسانم باید با او حرف بزنم ، او باید بمن بگوید که چه واقع شده ؟ آری باید بگوید .

اما طولی نکشید که هانری دالبر رقیب خود را شناخت ، او را دید که وارد منزل بانکدار میشود وقتی از این منزل خارج شد دنبالش کرد ، این مرد به ساحل دریا رفت در آنجا قایقی بانتظارش بود و او را دید که با این قایق بطرف يك کشتی میرود .

این شخص نیکلا استارکوف فرمانده کشتی کاریستا بود .

روز بیست و هفتم اکتبر رسید اطلاعاتی را که هانری دالبر توانست بدست بیاورد عبارت از این بود که عروسی نیکلا استارکوف و هاجین الیزاندو بسیار نزدیک است و مقدمات این وصلت با سرعت تمام دارد فراهم میشود و همچنین دانست که تشریفات مذهبی قرار است در کلیسای سنت اسپریدون در تاریخ سی ام ماه یعنی در همان روزی که برای ازدواج هانری دالبر معین شده بود برگزار شود فقط تفاوتی که داشت این بود که بجای او دیگری قبالة عقد را امضا خواهد کرد و این شخص کاپیتان یکی از کشتیها است که کسی نمیداند از کجا آمده و بکجا خواهد رفت .

هانری دالبر چنان عصبانی و ناراحت بود که چون دیوانگان

میخواست با نیکلا استارکوف وارد نبرد شود تصمیم گرفته بود که تا پای عقد خود را باو برساند و اگر نمیتوانست او را بکشد لا اقل راضی بود بدست او کشته شود و به این ماجرای حماسی پایان بدهد. گاهی فکر میکرد که شاید این ازدواج برخلاف نظر حاجین است و اگر اینطور باشد پدرش بزور و جبر او را وادار باین کار کرده ، آری بایست همین باشد ، او برخلاف میل و رضای خود مجبور است که در برابر این مرد تسلیم شود ، با این کار یکنوع فداکاری میکند .

دریست و هشتم اکتبر بازم هانری سعی کرد نیکلا استارکوف را بشناسد چندبار در ساحل دریا در همان محل بانتظارش ماند اما موفق نشد او را به بیند ، دوزخ تمام وقت خود را صرف کرد شاید حاجین را به بیند یا با نیکلا روبرو شود .

اما افسوس که تمام اقدامات او بی نتیجه ماند .

در روز بیست ونهم ، مقارن شش بعد از ظهر حادثه ای اتفاق افتاد که امکان داشت در این برنامه تغییری بدهد باین معنی که در بعد از ظهر آنروز این خبر در شهر انتشار یافت که بانکدار دچار سکنه مغزی شده این خبر کاملاً صحت داشت زیرا دو ساعت بعد مردم شهر دانستند که الیزاندوی بانکدار مرده است .

۸

بیست میلیون در معرض خطر

آیا نتیجه این حادثه ناگهانی چه خواهد بود ؟ هیچکس نمیدانست هانری دالبر وقتی این خبر را شنید فکر کرد که ممکن است این واقعه به نفع او باشد و در هر حال عروسی آنها برای چند روز هم که باشد به تأخیر خواهد افتاد و با اینکه یقین داشت این حادثه برای هاجین بسیار دردآور است و نمیتواند در چنین موقعی مزاحم او شود با تصمیم جدی از جا برخاست و به منزل مرد بانکدار رفت ولی افسوس نتوانست کسی را ملاقات کند نه هاجین و نه اکساریس در منزل نبودند : بنا بر این باز هم مجبور بود صبر کند با خود فکر می کرد .

اگر این نظریه درست باشد که هاجین بنا به فرمان پدرش مجبور بود با کاپیتان استارکوف ازدواج نماید بنا بر این اکنون که پدرش مرده معمولاً این ازدواج سر نخواهد گرفت .

شاید تعجب کنید از اینکه بگوئیم همانروز اسکوپلو در کشتی
کاریستا با نیکلا استارکوف ملاقاتی به عمل آورد باین معنی او
اولین کسی بود که این خبر را به اطلاع کاپیتان رساند و باو گفت
افسوس که پدر زن شما ساعتی پیش با سگته مغزی درگذشت :

اسکوپلو انتظار داشت که وقتی نیکلا استارکوف این خبر را
بشنود سخت ناراحت خواهد شد اما او مردی نبود که میدان را با
شنیدن این خبر خالی بگذارد و با خونسردی تمام این خبر را تلقی
نمود و مانند کسی که حادثه جدید برای او آنقدرها مهم نیست با
خونسردی عجیبی گفت :

آه چه بد شد ، گفتید که الیراندو مرده است ؟

- بلی مرده است .

آنگاه خیلی آرام مثل اینکه با خودش حرف میزند گفت :
ممکن است که خودکشی کرده باشد .

اسکوپلو که این پاسخ را در قیافه او خواند جوابداد خیر زیرا
پزشکان نظر دادند که مرد بانکدار بر اثر سگته ناگهانی در گذشته است .

- چه حادثه ناگهانی !!

- تقریباً اینطور است و بطور ناگهان هوش خود را از دست
داد و نتوانست يك کلام حرف بزند .

اسکوپلو ، جوابی که میتوانم بتو بدهم این است که خیلی

بترشد

- البته بهتر شد بشرط اینکه معامله حمل اسیران دچار اشکال نشود .

- بهیچوجه چنین چیزی واقع نخواهد شد زیرا سفته‌های مرا امضا نمود و تو اکنون میتوانی در برابر پول نقد اسیران را تحویل بدهی .
- چه وقت خوبی بود ، اما فکر نمیکنید این حادثه به نفع دیگری تمام شود .

کاپیتان با خونسردی تمام گفت برای دیگری !! دیگری هم مجبور است همانطور که قرار شده کار را تمام کند گمان نمیکنم مرگ پدر بتواند عقیده هاجین را تغییر بدهد ، او مجبور است همانطور که در حیات پدرش از ما اطاعت میکرد اکنون هم همان کار را بکند .

- پس با این ترتیب نظرندارید که از این کار دست بکشید ؟
نیکلا با فریادی خشم آگین جوابداد برای چه صرف نظر کنم ؟
اسکوپلو این چه حرفی است میزنی ، کدام مردی است که در يك چنین مورد حساس با دست خود از میلیونها پول بگذرد ، بیست میلیون پول چیز کمی نیست اسکوپلو با تبسمی سرش را تکان داد و گفت بیست میلیون ! آری درست منم همین فکر را میکردم که این مرد بانکدار بایستی صاحب چنین میلی باشد .

- بلی ثروتی دست نخورده که بزودیها باید بمن تعلق بگیرد .

- اما بنظرم این ثروت به دخترش خواهد رسید و اگر شما با

او ازدواج کنید صاحب میلیونها خواهید شد .

- بدون هیچ تردید بایستی این مبلغ هنگفت بمن برسد، خیالت راحت باشد که به غیر از این نخواهد شد، میدانی که اگر من بك كلام حرف بزنم آبروی این خانواده خواهد ریخت معلوم است که هاجن مانند روز هائی که پدرش زنده بود مجبور است آبروی او و خودش را حفظ کند، لازم نیست باو حرفی بزنم همانطور که پدرش را تحت فشار قرار دادم میتوانم بعد از مرگ او با دخترش هم همین رفتار را بکنم، او چاره‌ای غیر از اطاعت ندارد و با میل و رغبت میلیونها ثروت پدر را بنام جهیزیه بمنزل من خواهد آورد، مگر در این مورد تردیدی داری ؟ اگر نمیتوانی باور کنی برای این است که هنوز نیکلا استارکوف را نمیشناسی.

این مرد جنایتکار با چنان اعتماد و خونسردی حرف میزد که اسکوپلو با اینکه آنرا غیر عملی میدانست به سخنانش ایمان آورد و یقین حاصل کرد که بیست میلیون پول باو خواهد رسید متنها ممکن است برای بعضی تشریفات مدت کوتاهی به تأخیر بیفتند .

آیا این مدت تا چه وقت است ؟ این تنها مسئله‌ای بود که فکر اسکوپلو را به خود مشغول داشت البته کاپیتان هم این فکرها را میکرد ولی ناراحتی و تشویشی در این خصوص به دل خود راه نمیداد ، بهمین دلیل فردای آن روز در مراسم به محاک سپردن بانکدار شرکت نمود وعده‌ای از ساکنین شهر هم در این مراسم حاضر شدند

البته در آنرون هانری دالبر را بین جمعیت شناخت ولی غیر از چند نگاه معمولی حادثه دیگری اتفاق نیفتاد .

در مدت پنج روزی که تشریفات مرگ بانکدار برگزار میشد کاپیتان چند بار خواست از دختران جوان ملاقاتی بکند اما در منزل خانواده الیزاندو بر روی تمام بسته شده مثل این بود که اعضای این خانواده مرده اند .

هانری دالبر هم خوشبخت تر از کاپیتان استارکوف نبود و در این چند روز او هم نتوانست نه با حاجین ملاقات کند یا پاسخی از نامه هایش بگیرد ، این سکوت بقدری وحشتناک بود که افسر جوان گاهی فکر میکرد ممکن است حاجین با اتفاق اکساریس از این شهر رفته است .

معهذا کاپیتان نیکلا نمیخواست از نقشه خود دست بکشد او هم مانند هانری دالبر چندین بار به منزل آنها مراجعه نمود تا هرچه زود تر مراسم عروسی را آغاز کند : اما افسوس که نه او و نه اسکوپلو موفق نشدند با دختران جوان تماس حاصل کنند ، ناچار مجبور شدند باز هم چند روز صبر کنند تا دوران سوگواری تمام شود ، اما هرچه روزها یکی بعد از دیگری میگذشت همان سکوت و بیخبری ادامه داشت ، مردم هم درباره بانکدار فکرها میکردند ولی هیچکس نمیدانست ثروت الیزاندو از چه منبعی فراهم شده حتی اکساریس هم که سالها در این منزل زندگی کرده و کم و بیش

در کارهای مالی اربابش دخالت داشت نمیدانست مرد بانکدار برای جمع آوری این ثروت چه کارهائی انجام داده، شاید بانکدار تصمیم داشت در یکی از این روزها ثروت خود را نابود کند اما اجل مهلتش نداد و بعد از مرگ او همه حرف میزدند اما کسی نمیدانست این بیست میلیون به چه وسیله جمع شده است.

اکساریس و هاجین هم چیزی نمیدانستند معلوم بود که فراهم آوردن يك چنین ثروت هنگفت نتیجه سالها رنج و زحمت است اما افسوس که هیچکس قادر نبود این معما را حل کند گاهی هم فکر میکردند که فراهم شدن اینهمه ثروت نباید بدون مداخله نیکلا - استارکوف بوجود بیاید، پس اگر چنین است کاپیتان باید همه چیز را بداند در اینصورت کاپیتان با او همدستی داشته و میتواند با گفتن این راز آبروی دختر جوان را لکه دار کند.

تمام این مسائل را هاجین و اکساریس حدس میزدند اما افسوس که بعد از جستجوهای زیاد آنها هم موفق نمیشدند این راز را کشف کنند، پس برای همین بود که کاپیتان پدرش را مجبور کرده بود که با او ازدواج کند.

اکساریس وقتی باین نتیجه رسید باخشم تمام فریاد میشکید این مرد چقدر وحشتناک است.

هاجین باو میگفت نه اکساریس باید ساکت بمانی .
نوکر وفادار مجبور شد سکوت کند، زیرا میدانست اگر

سر و صدا کند این خبر به گوش کاپیتان برسد کسارها را از آن بدتر کند :

باوصف این حال چنین حادثه ای نمیتوانست برای همیشه مخفی بماند بالاخره یکروز همه چیز فاش خواهد شد بنا براین بنظر هاجین چنین آمد که بهتر است هرچه زود تر خودش این موضوع را حل کند .

این حادثه بالاخره واقع شد باین معنی که در روز ششم بعد از مرگ بانکدار به نیکلا استارکوف اجازه داده شد به منزل آنها وارد شود ، در آنروز اکساریس دم در بانتظار او بود و در را بروی او گشود و کاپیتان را به داخل منزل راهنمایی کرد .

اگر بگوئیم که این ملاقات باخوشی و نرمی انجام شد درست نگفته ایم زیرا وقتی اکساریس در را بروی او گشود آهنگ کلام اکساریس چندان دوستانه نبود اما بطوریکه میدانیم نیکلا - استارکوف آدمی نبود که در برابر این جزئیات خونسردی خود را از دست بدهد ، بدون حرف بدنبال اکساریس براه افتاد و بدون هیچ مانعی وارد دفتر کار بانکدار شد .

همسایگان هم که میدیدند نیکلا استارکوف بعد از چند روز سکوت وارد این منزل میشود زیاد تعجب نکردند ، اما میدانستند که ملاقات این کاپیتان با هاجین بخوبی و خوشی تمام نمیشود .

کاپیتان استارکوف وقتی وارد شد هاجین را در دفتر کار پدرش

دید او پشت میز بزرگی نشسته بود که مقداری کاغذ و اسناد و چندین جلد کتاب رویهم ریخته بود کاپیتان دانست که حاجین در این چند روز وارد کارهای پدرش شده ، این مطلب مسلمی بود ولی آیا میدانست که پدرش در این مدت با یکی از دزدان دریائی روابط مالی داشته است ؟

به محض ورود کاپیتان ، حاجین در جای خود تکانی خورد سرش را بلند کرد و چند لحظه در چشمان او خیره شد و با اشاره‌ای به اکساریس دستور داد آنها را تنها بگذارد .

هاجین هنوز لباس سیاه سوگواری را برتن داشت قیافه اش درهم با چشمانی کاملاً خسته و آثار غم و درد در چهره اش دیده میشد اما در آن لحظه خود را محکم و خونسرد نشان داد زیرا میدانست نتیجه این ملاقات بایستی برای هردوی آنها مهم باشد پس لازم بود خونسردی خود را تا جائیکه ممکن است حفظ کند و در همین حال دختر جوان شروع به صحبت نمود و گفت .

من کاملاً در اختیار شما هستم هر چه میخواهید میتوانید بگوئید نوکرها بمن خبر میدادند که قصد ملاقات مرا دارید بگوئید از من چه میخواهید .

- میتوانم پرسم که شما برای چه امروز اجازه دادید اینجا بیایم ؟

- البته بدو دلیل ، او بطوری محکم حرف میزد که نشان میداد

میخواهد هرچه زود تر این ملاقات را به پایان برساند :
ابتدا باید بشما بگویم این ازدواج که پدرم به من تحمیل کرده
بود بایستی از بین برود ، خودتان هم بهتر از من بایستی دلیل
آنها بدانید .

کاپیتان با کمی خشونت جوابداد اجازه بدهید در این حال که
شما با آهنگ غیر دوستانه حرف میزنید از پاسخ این سؤال خودداری
کنم ولی چیزی را که میتوانم اضافه کنم این است آیا شما به نتایج
وخیم این پاسخ فکری کرده اید ؟

- من فکرهايم را کرده ام و خواهید دانست آنچه را میگویم
غیر قابل تغییر است زیرا هیچ علاقه ای ندارم که بدانم در این مدت
شما با پدرم چه روابطی داشته اید .

این پاسخ کاپیتان را سخت ناراحت ساخت آهنگ کلام او
بقدری تند و يك دنده بود که کاپیتان فکر میکرد هاجن بعد از
گفتن این کلام او را از اطاق بیرون میکند اما او با اینکه تمام این
چیزها را میدانست میخواست بیشتر مقاومت کند تا او را وادار
به تسلیم نماید و در ضمن آن کاملاً براو مسلم شده بود که هاجن همه
چیز را میداند و به روابط او با پدرش آشنا شده پس باید سلاح
برنده تری را پیش بکشد .

با اینکه میدانست در برابر او خلع سلاح شده نمیخواست
باین آسانی تسلیم شود، پس از مدتی سکوت با همان آهنگ خشک

و آمرانه شروع به سخن نمود و گفت:

- پس با این ترتیب میدانید پدرتان در این مدت چه کارهایی انجام داده ، گمان میکنم طرز حرف زدن شما این موضوع را تأیید میکند .

- بلی میدانم حاضرم در مقابل هر نوع پیش آمندی مقاومت کنم خودتان بهتر باید بدانید که این حق من است و تاجائیکه ممکن است مقاومت خواهم کرد .

- پس با این توضیحات به نظرم می رسد که میخواهید با هانری دالبر ...

اما دختر جوان حرف او را برید و آمرانه گفت .

لازم نیست نام هانری دالبر را در این مسئله دخالت بدهید ؛
آنگاه با قدرت و خونسردی بیشتر برای اینکه جروبخت را کوتاه کند اضافه کرد .

آقای استارکوف این موضوع را هم باید بدانید که هانری-
دالبر کسی نیست که با دختر يك باتکدار آلوده ازدواج کند .

- ممکن است قبول کند ؛

- خیر او مرد شرافتمندی است .

- برای چه این حرف را میزنید .

- زیرا او نمیتواند با دختر بانکداری ازدواج کند که با دزدان
دربائی معامله داشته ، يك مرد شرافتمند ممکن نیست چنین ثروت

آلوده‌ای را تصاحب کند .

نیکلا استارکوف گفت مثل اینکه ما زیاد به حاشیه مبرویم ،
این صحبتها ربطی به مسئله‌ای که باید بین ما حل شود نخواهد داشت .
- این مسئله خود به خود حل شده است .

- پس اجازه بدهید اشاره کنم که قرار بود کاپیتان استارکوف
باشما ازدواج کند نه هالبری دالبر ، بنا بر این ، رگگ پدر شما نبایستی
این موضوع را عوض کند چنانکه منم هنوز بر عقیده خود باقی هستم .
- منم میتوانم بشما بگویم که من بدون اینکه علت آنرا بدانم
حاضر بودم فرمان پدرم را اطاعت کنم و امروز میدانم اطاعت
فرمان پدرم برای این بود که میبایست آبروی او را حفظ کنم .

- پس اگر این موضوع را میدانید برای چه تغییر عقیده داده‌اید .
دختر جوان کلام او را برید و گفت اما شما هم اشتباه میکنید
زیرا من این قسمت را میدانم که شما بودید که او را به ورطه
بی آبرویی میکشاندید ، شما بودید که با آن کارهای کثیف میلیونها
پول را به صندوق او ریختید من میدانم که در آخرین ملاقات خودتان
او را تهدید کرده بودید و اگر دخترش را به هانری دالبر میداد شما
بدون هیچ تردید باعث بی آبرویی او میشدید ولی آیا هیچ پیش
خودتان فکر کرده‌اید در وقتی که من حاضر شدم با شما ازدواج
کنم غیر از اینکه میخواستم از پدرم اطاعت کنم کار مهمتری انجام
نمیدادم .

- باشد من دیگر چیزی نمیتوانم بگویم ، ولی اگر در مدت حیات پدرتان به آبروی او علاقمند بودید اکنون هم که او مرده بایستی آبروی او را حفظ کنید و باید بدانید اگر از فرمان پدر اطاعت نکنید چه ضررها و ناراحتیها را تحمل خواهید کرد .

هاجین بقدری از شنیدن این کلام ناراحت شد که چهره اش ارغوانی گردید و با خشم تمام گفت بلی میدانم چه میگوئید اگر من اطاعت نکنم به تمام مردم خواهید گفت که الیزاندو این ثروت را با بی آبرویی فراهم کرده است ، همین را میخواستید بگوئید ؟
- بلی به همه خواهم گفت .

- خیر آقای استارکوف ، شما هیچوقت این کار را نخواهید

کرد .

- برای چه ؟

- اگر زبان باز کنید خودتان را هم رسوا میکنید ؛

آه حاجین چه میگوئید ؟ چگونه ممکن است من بی آبرو شوم ؟ شما خیال میکنید که در این مدت تمام این کارها با اسم من انجام شده ؟ و شما میتوانید ثابت کنید که در سالهای متمادی شخصی بنام استارکوف برای خرید و فروش اسیران در این جزایر آمد و رفت داشت ، نه خانم ، اشتباه میکنید کسی نمیتواند این راز را کشف کند مگر اینکه خودم بگویم .

دختران جوان مدتی به چشمان این مرد خیره شد حرکات

چشمانش نشان نمیداد که تحت تأثیر این تهدید قرار گرفته و در حالیکه مغرورانه سرش را بلند کرد گفت :

- خیر آقای استارکوف اینطور با اطمینان سخن نگوئید من با يك كلام میتوانم شما را خلع سلاح نمایم و ثابت میکنم که شما عشق و محبتی ندارید، شما با این ازدواج فقط میخواهید صاحب میلیونها ثروت پدرم شوید، آری میتوانم همه جا این مطلب را بگویم پس اکنون که همه چیز را دانستید بهتر است هرچه زودتر از اینجا بروید، من مانند شما نیستم که این حرفها را بزنم هرچه دلم بخواهد انجام بدهم و یقین بدانید که نخواهم گذاشت شما به مقصود خود برسید ، اکنون که دانستید انتظار دارم هرچه زودتر مرا بگذارید بیرون بروید دیگر حاضر نیستم صدای شما را بشنوم .

هاجبن الیزاندو با آن قیافه خمشنك در برابرش سرپا ایستاد و مانند روزی که استارکوف در خانه پدری تنها فرزندش و امیراند او هم با این حرکات باو نشان داد که دیگر بیش از این نمیتواند در منزل او بماند ولی دختر جوان در این مورد اشتباه میکرد اگر در آن شب مادرش توانست فرزند خطاکارش را از نزد خود براند این بار نیکلا استارکوف چنین ضعف و ناتوانی را از خود نشان نداد و مانند يك قهرمان پیروز در برابر او قد برافراشت و بدون اینکه ترس یا شرمساری او را ناتوان سازد سرش را بزرانداخت و گفت : راست میگوئید منظور من فقط صاحب شدن میلیونها ثروت

پدرت است باین وسیله با وسیله دیگر این ثروت را تصاحب
خواهم کرد .

هاجین جواب داد خیر اشتباه میکنید اگر لازم شود همه را
باعماق دریا بیزم نخواهم گذاشت که شما این ثروت را تصاحب
کنید .

- بشما گفتم که آنرا تصاحب خواهم کرد .

استارکوف بقدری عصبانی و خشمگین بود که نمیدانست
چه میکند در حال حرف زدن بازوی او را گرفت در چشمانش چنان
نوری از خشم میبارید که امکان داشت دست برای قتل دختر جوان
بلند کند .

با این حال هاجین مدت چند لحظه در مقابل این حمله مقاومت
نمود، سعی میکرد خونسردی خود را حفظ کند، او نمیخواست از
مرگ بترسد در آن لحظه حساس مرگ برای او چیز مهمی نبود!
او میخواست با تمام این سختیها مبارزه کند و بجای مردن محکوم
بزنده ماندن شود .

نگاهی به اطراف کرد و ناگهان فریاد کشید:

اکساریس

درباز شد و اکساریس قدرم در اطاق گذاشت هاجین وقتی
چشمش باو افتاد فریاد زد:

- اکساریس این مرد را از اطاق بیرون بیندازید!

این فرمان با چنان سرعتهی اجرا شد که استارکوف فرصت نیافت روی خود را بگرداند، در همان لحظه احساس نمود که دو دست آهنین از گریانش گرفت، نفسش بند آمد خواست فریادی بکند اما نتوانست و با تلاش زیاد هم موفق نشد خود را از چنگال این مرد قوی هیکل نجات بدهد و لحظه بعد آن دست نیرومند را مانند قطعه‌ای گوشت از زمین بلند کرد و تا بخود آمد مشاهده نمود که او را بوسط کوچه پرت کرده است.

اکساریس بعد از انجام این کار فقط گفت:

کاپیتان من ترا نمیکشم برای اینکه او بمن چنین فرمانی نداد. اگر روزی این فرمان را بمن بدهد بدون تردید ترا خواهم کشت. بعد از این کلام در را بروی او بست.

در این ساعت کوچه‌ها تقریباً خلوت بود و کسی آنجا نبود که این صحنه را به بیند یا مشاهده کند که کاپیتان استارکوف را با این مذلت از خانه بیرون میکنند ولی ممکن بود که وارد شدن او را دیده باشند همین کافی بود که چنین خبری بگوش هانری دالبر برسد و وقتی اودانست که کاپیتان را در منزل مرد بانکدار پذیرفته‌اند در صورتیکه چندبار که بآنجا رفت کسی حاضر نشد او را بپذیرد او هم مانند دیگران چنین فکرری بخاطرش میرسد که اکنون کاپیتان استارکوف در یک محیط دوستانه از طرف هاجین پذیرائی میشود زیرا کسی ندیده بود که این مرد را چگونه از منزل بیرون انداختند.

بدیهی است که این خبر در نظر هانری دالبر مانند ضربه‌ای هولناک بود، کاپیتان را در منزلی با قیافه گشوده پذیرند که چند بار او را به منزل راه ندادند این خیال چنان او را آزار میداد که در چند لحظه کوتاه نسبت به هاجبین تفرتی شدید در قلب خود احساس نمود هر کس بجای او بود این خیال یا مشابه آن از خاطرش میگذشت اما بزودی توانست این اندیشه ناهشاع را از خود دور سازد و به دیگر عشقی که باو داشت خشم و غضب آنی را از او دور ساخت با اینکه ظاهر حال این حکم را میکرد باز هم به خود نوید داد که ممکن است اشتباه کرده باشد و به خود میگفت .

نه چنین چیزی ممکن نیست ، باور نمیکنم که آنها این مرد را بجای من انتخاب کرده باشند ، از طرف دیگر وقتی کاپیتان استارکوف با این خواری و مذلت از منزل رانده شد نخواست در مقابل آن عمل نشان بدهد و بعد از فکر زیاد تصمیم گرفت که باز هم سکوت کند نه نمیبایست باین زودی اسرار زندگی مرد بانکدار را فاش کند باید کمی صبر کنند برای این کارها فرصت‌های بیشتری باقی است ، اگر مدتی گذشت فرصت آنرا خواهد داشت که هر چه میخواهد بگوید .

انفاقاً وقتی این موضوع را با اسکوپلو در میان گذاشت هر دو آنرا تأیید کردند ، کاپیتان برای او بیان کرد که در منزل الیزاندو با او چه رفتاری کردند با وصف این حال اسکوپلو عقیده داشت که

بهرتر است کمی بیشتر خون سردی خود را حفظ کنند و چیزی نگویند باید منتظر باشند به بینند سرانجام این حادثه بکجا میرسد اما تنها چیزی که آنها را به تعجب میانداخت این بود که هاجین بهیچوجه نمیخواست با او در باره این ثروت کنار بیاید ، هیچکدام علت این سرسختی را نمیدانستند زیرا هاجین میتوانست با پس دادن ثروت با خیال راحت با هانری دالبرازدواج کند.

در مدت چند روز تا روز دوازدهم اکتبر در کشتی خود با انتظار نتیجه ماند، شب و روز خواب و آرام نداشت و در جستجوی راه بهتری بود که بتواند این قضیه را به نفع خود حل کند از همه گذشته باز هم روی شانس خود حساب میکرد، همانطور که در این مدت چند سال همیشه بدون هیچ گرفتاری کارها را روبراه میدید این بار هم پیروز خواهد شد اما اینبار اشتباه کرده بود.

هانری دالبر هم در این مدت زیاد بیکار نماند و جسته و گریخته خبرهایی بدست میآورد اما صلاح خود نمیدانست که در این موقع بحرانی برای رفتن به منزل هاجین سرسختی نشان بدهد، با اینکه خبر مساعدی بدست نمیآورد باز هم نمیخواست کاملاً ناامیدی بدل خود راه بدهد.

روز دوازدهم وقت عصر نامه ای برای او رسید ! در دلش الهام شده بود که این نامه بایستی از طرف هاجین باشد، آنرا باولع تمام گشود با مضامین نظری انداخت دانست اشتباه نکرده است. این نامه بیش از چند سطر نبود که بدست هاجین الیزاندونوخته

شده بود.

متن نامه از این قرار بود.

هانری...

مرگ پدرم بمن آزادی بخشید اما با وصف این حال تو باید از ازدواج با من صرف نظر کسی زیرا دختر الیزاندو شایسته تو نیست، البته ممکن نیست که من هیچوقت به همسری کاپیتان استارکوف که مرد جنایتکاری است درآیم اما در مقابل آن هم نمیتوانم به همسری مرد شرافتمندی مانند تو درآیم، از تو معذرت میخواهم و برای همیشه خدا حافظی میکنم... هاجین الیزاندو.

به رسیدن این نامه، هانری دالبر بدون اینکه وقت خود را تلف کند با سرعت تمام بطرف خانه هاجین براه افتاد، اما متأسفانه خانه مرد بانکدار مانند سابق بسته و خلوت و بی سروصدا بود و ظاهر حال نشان میداد که هاجین با اتفاق اکساریس این منزل را ترک کرده و رفته اند و شاید دیگر هیچوقت به خانه خود برنگردند.

برای چه؟ اما او علت این موضوع را نمیدانست.

جزیره‌ای در آتش

جزیره شیو که آنرا جزیره «شیو» هم مینامیدند در دریای اژه و در مغرب خلیج از میرن در حواشی آسیای صغیر واقع شده و جزایر فراوانی هم در شمال و جنوب آن قرار داشت و در بعضی از نقاط این جزایر کوه‌های بسیار مرتفعی قرار گرفته که غالب آنها دوهزار و پانصد متر ارتفاع داشت از بین تمام این جزایر جزیره «شیو» که مرکز شبه جزایر بشمار می‌آمد اهمیت بیشتری داشت.

این جزیره در بین سایر جزایر شهرت بیشتری کسب کرده بود و بواسطه نبردهای طولانی در جنگهای اخیر و مخصوصاً به سبب زیبائی شهر و آسمان آبی و وجود همه نوع میوه جات و محصولات کشاورزی روز بروز برا اهمیت این شهر افزوده میشد:

آسمان آبی این شهر در همه جاش شهرت داشت و بهترین آب و هوا و نسیم‌های فرح بخش این شهر را در ردیف بهترین جزایر

و بیلاقات آن منطقه قرار میداد ، در سمت مغرب آن تاکستانها و مزارها مخصوصاً شرابیهای شیرین درجه اول که با بهترین شهرهای قدیمی رقابت میورزید و در سمت مشرق آن درختهای پرنقال و لیموترش و در جنوب نیزارها و جنگلهائی داشت که ماده مخصوصی از کندر برای مصارف صنعتی مورد استفاده قرار میگرفت .

معهدا در سالهای اخیر جنگک ، ترکها در حملات خود بسیاری از مردم آنرا کشته و ویرانیهای زیاد برجا گذاشتند .

در چند سال پیش که نبرد شدت خود رسیده بود ترکها و متحدین آنان بسیاری از جزایر اطراف این شهر را در آسیای صغیر به تصرف درآوردند و این اعمال باعث هرج و مرج زیاد در این جزیره و اطراف آن شد کم کم دزدان دریائی بقدری در این حدود زیاد شده بود که این شهر و سایر جزایر اطراف آن بکلی امنیت را از دست داد .

بهمین جهت بود که سرمایه داران و بازرگانان این شهر و اطراف که از اینهمه نبرد به تنگ آمده بودند با یکدیگر متحد شدند که کشتیهای بزرگ را برای پراکنده ساختن دزدان دریائی این نواحی اجیر کنند و از پنج هفته پیش بطوریکه در فصل گذشته توضیح دادیم کشتی مجهز سیفلانتا از سواحل کورفو حرکت نمود و شب و روز در اطراف و اکناف این دریا به جستجو افتاد تا بتواند کشتیهای دزدان دربارا دنبال کند البته در این مدت توانسته بودند دوسه کشتی

دزدان را که ظاهر غیر قانونی داشت دستگیر و دزدان را به محاکمه بفرستند اما هنوز باز هم کشتیهای زیادی در بعضی جزایر دیده شده بود که تا آنروز موفق بدستگیری آنها نشده بودند .

پانزده روز بود که کشتی سیفلانتا بعد از بازرسی و گردش در تمام سواحل به جزیره شیو نزدیک شد اما بعد از چند روز این کشتی از جزیره شیو دور شد و کسی نمیدانست سیفلانتا به کجا رفته و در چه نقطه ای از دریا دزدان را دنبال میکند .

بدنبال این وقایع در تاریخ ۲۷ نوامبر بود که هانری دالبر هشت روز بعد از اینکه از کوفور حرکت کرد باین جزیره آمد ، هانری بعد اینکه در کوفور نتوانست رد پای هاجین الیزاندورا پیدا کند باین جزیره آمد و بقسمت مربوطه خود ملحق گردید تا مانند سابق بر علیه قوای ترك در آنجا انجام وظیفه نماید.

ناپدید شدن ناگهانی هاجین الیزاندو برای او ضربه بسیار هولناکی بود و نتیجه تمام این مبارزات آن شد که دختر بانکدار بطوریکه دیدیم نیکلا استارکوف را بنام يك جنایتکار خطرناك از منزل خود جواب کرد و حتی بعد از بیرون کردن نیکلا استارکوف حاضر نشد با نامزد سابق خود و کسیکه بقول خودش شایسته همسری او بود ازدواج کند .

آیا در این حوادث عجیب چه رازی نهفته بود ؟ در کجا میتواند به جستجوی هاجین برود ؟ او يك زندگی بسیار آرام و

ساکت و شرافتمندانه‌ای داشت، برای چه بطور ناگهان چنین حوادثی به وقوع پیوست؟ آیا در زندگی پدرش مسئله فوق‌العاده‌ای وجود؟ ولی این حوادث عجیب با زندگی الیزاندو و کاپیتان استارکوف چه رابطه‌ای می‌تواند داشته باشد؟

باین پرسشها چه کسی می‌توانست پاسخ دهد؟ منزل بانکدار خالی و متروک مانده و معلوم بود اکساریس هم در همان زمان با هاجین ناپدید شده بود بنا بر این اگر می‌توانست لا اقل اکساریس را پیدا کند شاید توفیق می‌یافت که پرده از روی این اسرار بردارد. بعد از چند روز این فکر بخاطر رسید که شهر کورفو و اطراف آنرا جستجو کند شاید هاجین برای فرار از دست کاپیتان در محلی نا معلوم پنهان شده باشد، در اطراف کوفور دهکده‌ها و آبادیهای زیادی وجود داشت، جستجو در این نقاط کار آسانی نبود، و فردای آنروز از جا برخاست و بنای جستجو را گذاشت و تا کوچکترین دهکده نزدیک و دور رفت شاید بتواند در یکی از این گوشه‌ها ردپای دختر بانکدار را پیدا کند.

یکی از علامات این تصور را برای هانری دالبر پیش آورد که ممکن است هاجین از این جزایر بیرون رفته باشد، در نزدیکیهای جزیره آنپا چند روز پیش يك کشتی مسافربری توقف نمود و مسافرینی را که کسی آنها را نمیشناخت از آن پیاده شده بودند.

اما این علامت هم بسیار مبهم بود، و در اثر جستجوهای زیاد

باو اطلاع دادند که در این مدت چند گروه از افراد ناشناس وارد این جزیره شده اند .

بالاخره پس از اینکه به کورفو برگشت باو خبر دادند که کشتی کاپیتان استارکوف هم چند روز بعد به مقصد نامعلومی از ساحل کورفو عزیمت نموده و چیزی که باعث تعجب او میشد این بود که حرکت کشتی کاپیتان در همان روزی که هاجین ناپدید شده بود اتفاق افتاد آیا بین این حادثه و ناپدید شدن هاجین رابطه ای موجود بود ؟ آیا این فرضیه قابل قبول است که هاجین واکساریس بدام کاپیتان افتاده و هر دورا با خود به مقصد نامعلومی برده است ؟ و آیا اکنون هاجین در دست کاپیتان گرفتار نیست ؟ این فکر بدتر از همه قلب هانری دالبر را آزرده ساخت اما چه میتواندست بکند ؟ در کدامیک از نقاط دنیا میتواند به جستجوی او برود ؟ واز همه اینها گذشته کاپیتان استارکوف کیست و از کجا آمده ؟ در حالیکه هیچکس نمیدانست کشتی کاریستا از کجا آمده و بکجا رفته است اما پس از اینکه اعصاب هانری دالبر کمی تسکین یافت کم کم این فکر را هم از سرش خارج کرد برای اینکه هاجین در نامه خود باو نوشته بود خود را شایسته همسری او نمیداند ، پس ممکن است او خودش با اراده خود از این شهر به نقطه نامعلومی رفته است .

پس اگر اینطور باشد هانری دالبر بالاخره میتواند او را پیدا کند ، شاید احساس وطن پرستی او را بر این واداشته که درنبرد استقلال

یونان شرکت کند و شاید این ثروت هنگفت که از پدرش باور رسیده چنین فکری را در مغز دختر جوان بوجود آورده که آنرا در راه استقلال میهن خویش مورد استفاده قرار دهد ، پس اگر این فرضیه درست باشد با زنان شجاع و وطن پرستی مانند آندونیکا و بویولینسا و مودنا که برای استقلال یونان پافشاری میکنند همدم شده است . سرانجام پس از اینکه هانری دالبر اطمینان یافت که نمیتواند هاجین را در کورفو پیدا کند تصمیم گرفت بجای خود برای انجام وظیفه به قسمت ارتش خود ملحق گردد .

وقتی آنجا رسید فرمانده او ، کلنل فابویر با قوای خود در جزیره شیو اقامت داشت ، تصمیم گرفت که نزد او برود ، بنا بر این از جزایر ایونی خارج شد و شمال یونان را طی نمود و در بین راه که با چند تن از دزدان دریائی مصادف شد بهتر ترتیب بود خود را نجات داد و با سرعت تمام بطرف جزیره شیو عزیمت نمود .

کلنل فابویر از هانری دالبر استقبال گرمی بعمل آورد و رفتار او نشان میداد که تا چه نسبت باین افسر شرافتمند علاقمند است ؛ هانری دالبر در نظراو نه تنها يك افسر فداکار بود بلکه او را مانند بهترین دوستان خود گرمی می داشت و میتوانست در لحظات بسیار بحرانی از کمک و همفکری او برخوردار شود .

معهدا نبردهای جزیره شیو باز شروع شده بود و هانری دالبر به وقت مناسب خود را باورساند چندین بار قوای متفقین باو اشاره

کرده بودند که حملات خود را قطع نماید اما کلنل فابویر چون از طرف قوای یونانی پشتیبانی داشت به میل خود نبرد را ادامه میداد ، چندین بار اتفاق افتاد که کلنل فابویر نزدیک بود این شهر را تصرف نماید و قوای ترك که در محاصره قرار گرفته بودند مجبور شدند قوای تازه نفس در مقابل فابویر پیاده کنند و يك هفته بود يك کشتی دیگر به كمك فابویر آمد اما چون خود را دیر بآنجا رسانده بود فایده ای نداشت و دومرتبه به محل خود برگشت .

با کشتی یکی از دریاداران یونانی عده ای از داوطلبان نبرد یونان پیاده شدند و همه آمادگی خود را برای كمك به قوای کلنل فابویر اعلام نمودند .

یکی از زنان داوطلب همراه این عده آمده بود .

این زن آندرونیکا نام داشت که ما میدانیم او مادر کاپیتان استارکوف خائن بود ، این زن شجاع و وطن پرست پس از اینکه ساعتهای طولانی در برابر قوای ابراهیم پاشا در پلوه نیز می جنگیده بود داوطلبانه آمادگی خود را به الحاق قوای کلنل فابویر اعلام نمود باین جهت به جزیره شیو آمد و تصمیم گرفته بود خود را برای آزادی این جزیره که یونانیان میخواهند آنجا را تصرف کنند به کشتن بدعد ، او فداکاری خود را برای جبران بدیها و خیانتهای فرزندش به حساب میآورد و بیادش میآمد که این فرزند خیانتکار در یکی از جنگها در سال ۱۸۲۲ هزاران نفر از هم میهنان خود را بکشتن

داده بود .

در این تاریخ که جزایر اطراف شیو در تصرف ترکها بود سلطان عثمانی دستور داده بود عده‌ای از ساکنین این شهر را بنام اسیران جنگی در بازارهای برده فروشان بفروش برساند و ابراهیم پاشا هم این دستور را اطاعت کرده بود ، در این نبرد خونین مردان و زنان و کودکان قبایل سرسخت این جزیره مقاومت زیاد نشان دادند ولی عده کثیری اسیر شدند که میبایست آنها را در بازار برده‌فروشی از میرن بفروش برسانند . تمام جزیره را بآتش کشیدند بیست و سه هزار از ساکنین جزیره شیو کشته شدند و ۴۷ هزار نفرشان را برای فروش از آنجا برده بودند .

در همین اوقات بود که کاپیتان استارکوف وارد عمل شد ، او و رفقاییش پس از اینکه دست به قتل و غارت مردم این شهر گذاشتند هزاران برده بیگانه را بفرمان پاشای عثمانی اسیر نمودند ، کشتیهای کاپیتان استارکوف و دوستانش مانند يك پل دریائی اسیران را از نقطه‌ای به نقطه دیگر حمل مینمودند ، بهمین جهت بود که در طی سالهای دراز کاپیتان استارکوف با الیزاندو رابطه مسالی برقرار ساخت و از این خرید و فروش منافع زیادی عاید کاپیتان شد که قسمت مهمی از آن را الیزاندو به صندوق خود وارد میساخت .

اما آندرونیکا بطور تفصیل نمیدانست پسرش تا چه حد در این آدم کشیها شرکت دارد بهمین جهت همیشه سعی میکرد از محل

توقف و مانورهای فرزندش دور باشد و نمیخواست که قوای کلنل بداند که عامل و سردسته این فجایع خونین فرزند او کاپیتان استارکوف است .

این مادر میهن پرست از داشتن چنین فرزندی ننگ داشت و بهمین جهت تصمیم گرفت در مقابل جنایانی که فرزندش مرتکب میشد خون خود را در این راه زمین بریزد .

اما اتفاق اینطور افتاد و قتی که در جزیره شیو پیاده شد نامدنی چند یکدیگر را نمی شناختند ولی چند روز بعد از ورود او در بازدهم ژانویه بر حسب اتفاق با هانری دالبر که چندی پیش او را از مرگ نجات داده بود روبرو گردید .

آندرونیک به محض اینکه او را دید بطرفش رفت و مساند مادری او را در آغوش کشید و فریادی مسرت بخش کشید و گفت :
آه هانری دالبر شما هستید ؟

هانری هم مانند برق زدگان با تعجب تمام گفت :

آه آندرونیکا ، چه سعادتى که در اینجا پیدا کردم .

- درست است وقتى در اینجا جنگك شدت خود رسیده جای

من اینجاست تا بتوانم به برادران و خواهران خود كمك كنم .

- آندرونیکا خوشا بحال شما که چنین شهر زیبائی دارید ،

قبل از آمدن شما زن و مرد و کودک ان شهر برای دفاع از شهر خود فداکارها نموده اند و امروز حتى يك سرباز ترك در سرزمین

یونان یافت نمیشود .

- هانری دالبر میدانم ، خدا را شکر که خداوند آنقدر بمن عمر داد که این سعادت را به بینم .

پس از آن هانری دالبر برای او بیان کرد چه وقایعی باعث شده که به کورفو برود و با بانکدار الیزاندو به چه علت روابطی ایجاد نمود ولی بعد از مدتی این ازدواج بهم خورد و هاجین الیزاندو بطور ناگهان ناپدید گردید و این واقعه تا چه حد مرا متأثر ساخته است .
آندرونیکا جواب داد :

درست است اگر شما در حال حاضر نمیدانید به چه علت هاجین حاضر نشد با شما ازدواج کند لا اقل بایستی مطمئن باشید که او لیاقت همسری شما را داشته و من امیدوارم در یکی از این روزها باز هم او را ملاقات کنید و هر دو با هم خوشبخت شوید .
هانری پرسید میخواستم سؤال کنم آیا شما این مرد بانکدار را میشناسختید .

- خیر !! چگونه میتوانستم او را بشناسم و برای چه این سؤال را از من میکنید ؟
هانری گفت :

باین علت است که بخاطر میآورم چند بار نام شما را در حضور الیزاندو بر زبان آوردم ولی الیزاندو از شنیدن نام شما حالتی متعجب و غیر عادی نشان داد و از من پرسید آیا بعد از اینکه ما از هم جدا

شده ایم میدانم در کجا هستید؟

- هانری دالبر ۱۱ من او را هیچ نمیشناختم و تاکنون پیاد
نمیآید که کسی نام او را بمن گفته باشد :

- در اینصورت بایستی در این مسئله باشد که نمیتوانم آنرا
کشف کنم و میدانم هرگز نخواهم توانست این راز را بدانم برای
اینکه الیزاندو چندی پیش درگذشت .

هانری دالبر بعد از گفتن این کلمات ساکت ماند ، و خاطرات
دوره اقامت او در کرفو در نظرش زنده شد ناراحتی های خود را
بخاطر آورد بعد سر بلند کرد و پرسید ،

آندرونیکا وقتی این جنگها تمام شد چه میخواهید بکنید .

- البته هرچه باید بکنم بدست خداوند است ، اما دلم میخواهد
هرچه زودتر از این جهان بروم و گاهی این تصور برای من پیش
میآید که برای چه باین جهان آمده ام ، باور کنید از آمدن باین جهان
سخت پشیمانم .

- پشیمانید ؟ برای چه آندرونیکا ؟

البته آندرونیکا جوابی نداد اما چیزی که میخواست بگوید
این بود که زندگی او يك پیش آمد نادرست بوده برای اینکه او يك
چنین فرزند جنایتکاری را بدنیا آورده است ، ولی این فکر را از
مغز خود خارج ساخت و گفت :

اما شما ، هانری دالبر هنوز جوانید خداوند بشما عمر دراز

خواهد داد. سعی کنید دختری را که گم کرده اید شاید پیدا کنید زیرا میدانم این دختر شما را دوست دارد.

- بلی درهمه جا او را جستجو خواهم کرد و سعی میکنم آن مرد جنایتکاری را هم که خود را بمیان انداخت و باعث این حادثه شد پیدا کنم.

آندرونیکا پرسید این مرد کیست ؟

- يك كاپیتان که فرمانده يك کشتی است که نامش را نمیدانم او بعد از ناپدید شدن هاجین الیزاندو از کورفو عزیمت نمود.

- نامش چیست ؟

- کاپیتان نیکلا استارکوف !

- او ؟

آندرونیکا اگر يك کلام دیگر میگفت رازش از پرده بیرون میآمد این نام برای او بقدری وحشتناک بود که هیچوقت مایل نبود آنرا بشنود ولی هر چه مقاومت بخرج داد و خود را نگاه داشت باز هم از شنیدن این نام رنگش پرید، افسوس که این خبر برای او سخت ناگوار بود زیرا این افسرجوان او را در بحرانی ترین لحظات زندگی از مرگ نجات داده بود و اکنون ضربه ای که بر او وارد آمده از طرف کسی است که فرزند او است و نمیتواند نامش را بر زبان بیاورد.

اما هانری دالبر بقدری ناراحت و پریشان بود که متوجه نشد

برزبان آوردن این نام آندرونیکا را ناراحت کرده اما وقتی سرش را بلند کرد و به چشمان او خیره شد این تغییر حالت را متوجه شد و برای اینکه او را وادار کند چیزی بگوید پرسید:

شمارا چه میشود؟ برای چه از شنیدن نام کاپیتان امنارکوف اینطور پریشان و ناراحت شدید؟

آندرونیکا که به لکنت زبان افتاده بود چند بار گفت نه! چیزی نیست.

- آندرونیکا شما را به خدا اگر او را میشناسید بگوئید این مرد کیست؟ و چه میکند و حالا در کجاست آیا میتوانم او را پیدا کنم.

- خیر من نمیدانم.

- ته اینطور نیست چیزی میدانید!! اما نمیخواهید بمن بگوئید شاید با يك كلام شما بتوانم رد پای او را بدست بیاورم و شاید موفق شوم هاجین را پیدا کنم، اما شما نمیخواهید این يك كلام را بگوئید.

آندرونیکا با حالتی که معلوم بود سعی میکند خونسردی خود را حفظ کند گفت، هانری دالبر!! من چیزی نمیدانم، و خبر ندارم این کاپیتان کجاست اصلا این مرد را نمیشناسم.

و بعد از گفتن این از هانری دالبر جدا شد و او را در حالتی پراز اضطراب تنها گذاشت و بعد از آنروز هرچه کوشش نمود این

زن را به بیند نتوانست و کوششهای او بی نتیجه ماند، شاید او به قصد یونان از شیو خارج شده بود و بالاخره بعد از جستجوی زیاد بکلی از یافتن او ناامید گردید.

از آن گذشته نبردهای کلنل فابویر در این منطقه در حال تمام شدن بود بعد از آن سربازان حاضر نشدند در این نبرد بیفایده شرکت کنند و افسران و سربازان بوسیله کشتیها این منطقه را خالی کردند و قوای توپخانه که کلنل فابویر امید زیادی بآنها داشت این محل را ترك نمود و دیگر او نمیتوانست با قوای بسیار ناچیز خود در برابر تركها مقاومت نماید، بنا بر این لازم بود این ناحیه را ترك کرده و به جزیره سیرا بروند که در آنجا جنگ شدت داشت.

هانری دالبر هم مجبور شد در همان تاریخ از جزیره شیو عزیمت نماید اما بکجا میتواند برود، خودش هم نمیدانست ولی در همان روزها يك حادثه جدید سر نوشت آینده او را تعیین کرد:

يك روز قبل از اینکه با یکی از کشتیها قصد داشت از این محل برود نامه ای با پست شیو باورسید این نامه که معلوم بود در جزیره کرنیت پست شده و بنام هانری دالبر نوشته شده بود این خبر را باو داد:

هانری دالبر !! يك جای خالی در ستاد کشتی سیفلانتا وجود دارد، بهتر است که شما باین کشتی ملحق شوید و در پیدا کردن اسکارنیف دزد دریائی با کارکنان کشتی همکاری کنید.

کشتی سیفلانتا در روزهای اول ماه مارس در سواحل آنپامونا توقف نمود و فایق این کشتی شما را همراهی خواهد کرد : هانری. دالبر با شرکت در این مبارزه وطن پرستی خود را نشان بدهید. اما این نامه هیچ امضائی نداشت، خط آنهم برای او ناشناس بود و هیچ علامت و اثری موجود نبود که هانری دالبر بتواند نویسنده اش را بشناسد.

در هر حال اگر نمیدانست چه کسی این نامه را نوشته لا اقل محتویات نامه با و اعلام میکرد که کشتی سیفلانتا که مدتی است کسی نمیدانست در چه محل دریانوردی میکند معلوم شده بود، و از طرف دیگر همین پیش آمد برای او وسیله ای بود که میتواند به وظایف خود عمل کند شاید با همکاری او میتواند این دزد دریائی خطرناک این اسکانیف ناشناس را دستگیر نمایند و از همه مهمتر اینکه اگر او بطرف این کشتی میرفت شاید میتواند کاپیتان استارکوف را بیابد. هانری دالبر بعد از فکر زیاد تصمیم خود را گرفت و بایستی فرمان نویسنده ناشناس این نامه را اجرا کند و در روزی که کلنل فابویر قصد حرکت به جزیره سیرا را داشت از او اجازه گرفت و با یکی از کشتیهای سبک بطرف شمال جزیره براه افتاد.

حرکت با این کشتی برای او بسیار مساعد بود زیرا وزش بادی که از سمت جنوب عربی میآمد کشتی را با سرعت تمام بسمت مقصد میبرد در ساحل کولو کینا سوار فایق های کمکی شد و بطرف

کشتی سیفلانتا که در مسافت کمی از ساحل توقف نموده بود حرکت کرده

در آنجا خود را به فرمانده کشتی معرفی نمود و گفت :

من کاپیتان هانری دالبر نام دارم .

فرمانده پرسید آیا شما داوطلب هستید که در کشتی ما با ما

همکاری کنید ؟

- با کمال میل حاضرم .

وقتی هانری دالبر پس از انجام تشریفات در این کشتی پذیرفته

شد و براه افتادند يك سوت بسیار طولانی بگوش رسید که بدنبال آن

چندین بار تکرار شد .

کارکنان کشتی از پذیرفته شدن هانری دالبر بسیار مسرور

شدند زیرا در این بحران شدید هر گونه کمکی میتواندست آنانرا

به مقصد نزدیک کند و پس از اینکه هانری دالبر کاملاً مجهز شد معاون

فرمانده کارکنان کشتی را نزد خود خواند و به صدای بلند گفت :

با هانری دالبر افسر فرانسوی که به یاری ما آمده آشنا

شوید همه ما خوشحال هستیم که چنین افسر خوش نام و میهن پرستی

با ما همکاری میکند .

جنگ در دریا

کشتی بادبانی سیفلانتا از کشتیهای درجه دوم بشمار میآمد

که ۲۴ - سنگساره توپ بسیار مجهز داشت و با اینکه در این قبیل کشتیها مهمات زیاد حمل نمیشود بطور اضطراری مهمات آنها از هر جهت تکمیل و آماده نموده بودند و بطوری بود که میتوانست بهترین کشتیهای جنگی آنزمان رقابت نماید، با هر سرعتی میتوانست جلو برود و مانند بهترین کشتیهای بادبانی امواج را میشکافت، فرمانده او که از بهترین و ماهرترین دریانوردان بود خوب فرمان میداد و خوب کشتی را اداره میکرد بطوریکه تاکنون پیش آمدی نامساعد واقع نشده بود باین جهت غالباً در دریای پرموج مسافرت میکرد و سرعت او بیش از سایر کشتیهای مشابه بود و همه فکر میکردند که شانس این را خواهد داشت که در این مبارزه که پیش گرفته پیروز گردد.

با اینکه واقعاً از کشتیهای جنگی بشمار نمیاورد و چنین عنوانی نداشت که وابسته بیکى از دولتها باشد این کشتی کاملاً شبیه يك کشتی نظامی اداره میشد افسران و کارکنان کشتی بطوری آن را اداره میکردند که در بین کشتیهای فرانسه و انگلستان برای خود افتخاری کسب کرده بود همان نظام و همان دیسپلین و همان نوع دریانوردی از امتیازات این کشتی بود.

کشتی سیفلانا دارای دویست و پنجاه مرد جنگی و مجهز بود که نصف آنها فرانسوی یا محلی و نیمه دیگر انگلیسی و یونانی یا از اهالی کورفو بشمار میآمدند اینها دریانوردان بسیار زبر و

زرننگ با روحیه بسیار قوی که فرمانده آنها اطمینان و اعتماد خاصی داشت رؤسا و معاونین و گردانندگان او در کار خود مهارت بسزائی داشتند ، ستاد آن شامل چهار معاون و هشت فرمانبر که آنها هم انگلیسی و یونانی بودند معاون فرمانده کل کاپیتان تودور مرد پیر ملوانی بود که عمر خود را در سواحل خیلی دور گذرانده و هیچ جزیره‌ای یا خلیج یا بندری نبود که بآنجا نرفته و راه آن را نشناسد ، او مرد پنجاه ساله از اهل یونان بود که سوابق زیادی در کار خود داشت .

در تمام مدت خدمت در این کشتی کاپیتان استرادنس فرمانده کشتی بود ، در روزهای اول دریانوردی بدون حادثه گذشت در این مدت با چند کشتی دزدان دریائی برخورد نمودند که نبرد سختی بین آنها به وقوع پیوست و اگر چه در این نبرد هم پیروز شدند تلفات و خسارات زیادی متوجه آنها شد و دلیل آنکه تا ۲۷ فوریه کسی از کشتی سیفلانتا اطلاع درستی نداشت این بود که در روزهای آخر با یکی از کشتی‌های دزدان دریائی در یکی از جزایر رو برو شده بودند .

در این نبرد نه تنها چهل نفر کشته و زخمی شدند فرمانده استریادنا بر اثر ضربه بسیار شدید یکی از خمپاره‌های دشمن از پای درآمد . کاپیتان تودور معاون او جان سالم بدر برد و پس از اینکه مطمئن به پیروزی خود شد جسد فرمانده را با چند نفر با قایق‌های

اورژانس به بیمارستان فرستاد .

وقتی بساحل رسید در آنجا بود که دانست جمعی بازرگان این کشتی را برای نبرد بسیار عظیمی جهت پی گیری و دستگیری يك دزد دریائی بنام اسکار تیف خریداری کرده و با این ترتیب کشتی سیفلانما از دستی بدست دیگر فروخته شده که باز هم منظور همان دزدان دریائی بود که شخصی بنام اسکار تیف در رأس آنها قرار داشت .

پس از اینکه تعمیرات لازم بعمل آمد و دومرتبه کاملاً از هر حیث آنرا مجهز نمودند قرار شد که با این کشتی تمام شبه جزایر را تحت نظر بگیرند .

در این موقع بود که هانری دالبر خود را باین کشتی معرفی کرد و چون فرمانده آن بر اثر ضربه خمپاره مرده بود هانری دالبر بجای او برگزیده شد ، بطوریکه میدانیم هانری دالبر هم این پست جدید را پذیرفت و بجای فرمانده زمام امور را بدست گرفت آنگاه معاون کشتی و سایر افسران و کارکنان اطاعت کامل خود را بفرماندهی او اعلام کردند .

هانری دالبر با چند ساعت گفتگو با کاپیتان نودور از جریان کارها اطلاع حاصل کرد لازم نبود که کارکنان را وادار باطاعت خود کند زیرا غالب آنها او را میشناختند و میدانستند که او مدنی معاون کشتیهای جنگی بود و در نیروی دریائی فرانسه دارای مقام

و ارزش بسیار بلندی است و چون در نبرد های استقلال یونان
فداکاریهای زیاد از خود نشان داده بود در بین افراد شهرت و
معروفیت زیاد داشت .

فردای آنروز کشتی از کنار جزیره بزرگی گذشت که در سال
۱۸۲۱ یونیان قوای عثمانی را در این منطقه شکست داده بودند .
کاپیتان تودور میگفت منم در این جنگ شرکت داشتم بادم میآید
در ماه مه بود ، ما شش قایق و کشتی جنگی داشتیم که میبایست
پنج فروند از کشتیهای جنگی ترکها را دنبال کنیم آنها در جزیره
مدیت پناهنده شده بودند .

کشتی بسواحل شمالی نزدیک شد زیرا شنیده بود که چند روز
قبل از حرکت ما از جزیره شیو ، چند کشتی بادبانی مظنون در
اطراف جزیره سومتراس دیده شده و گزارش آن به کشتی سیفلانتا
رسیده بود اما وقتی به مدیت رسیدیم چیزی قابل توجه وجود نداشت
فقط چند کشتی بازرگانی به ما برخورد که از ظاهر حالشان معلوم
بود برای حمل بارهای بازرگانی آمده اند .

درپانزده روز اول با اینکه کشتی سیفلانتا مصادف با بادهای
شدید توفانی شد بخوبی توانست وظیفه اش را انجام دهد و هانری-
دالبر با همان مهارت دریائی در برابر این توفان سخت مقاومت
نمود و آنچه را که لازم بود برای حفظ سلامتی خود و کارکنان
انجام داد و همه دانستند که او از بهترین و لایق ترین فرماندهان

دریائی فرانسوی است و در این گرفتاریها فرمانده خود را چنان محکم و با اراده نشان داد و جسارت و بی‌باکی ماهرانه‌ای به بروز رساند که کارکنان کشتی مطمئن شدند در تمام نبردهای احتمالی و رزم‌گیری‌های سخت میتوانند خود را بکنار بکشند .

در پانزده روز دوم که به نزدیکی جزیره لمان رسیدند اخبار جدیدی بدست آمد ، این جزیره که از جزایر مهم بشمار می‌آید ، جزیره درازی است بطول پانزده فرسنگ و عرض آن شش فرسنگ که در نبردهای استقلال شرکت کرده و به پیروزی زیاد رسیده بود اما بطوریکه میگفتند چندین بار مورد حمله دزدان دریائی واقع شده و دزدان تمام دارائی و مهمات این جزیره را به غارت بردند :

اطلاعاتی را که هانری دالبر در آنجا بدست آورد برنامه او را که میخواست بطرف شمال برود تغییر داد و چندین بار نام استکار تیف را کارکنان کشتی بر زبان آوردند .

تو دور که از شنیدن نام این دزد دریائی ناشناس عصبانی شده بود پیوسته میگفت آه من خیلی میل دارم با این هیولای بدجنس روبرو شوم اگر چه این موضوع را افسانه‌ای بیش نمیدانم مثل این است که کم کم می‌خواهم او را باور کنم .

هانری دالبر گفت :

در باره او چه تردید یا اطمینان داشته باشید باید او را

پیدا کنیم .

۱ - فرمانده ؛ راستش این است اگر عقیده مرا میخواهید من بوجود اسکارتیف ایمان ندارم و گمان نمیکنم که هیچیک از همکاران تاکنون او را دیده باشند، شاید این يك نام جنگی یا استعاری باشد که دزدان دریائی برای رد گم کردن روی خود میگذارند ، تاکنون بسیاری از این دزدان دستگیر شده اند و آرزو میکنم که این یکی را هم بتوانیم دستگیر و او را تسلیم چوبه دار کنیم .

هانری دالبر جواب داد آنچه را میگوئید ممکن است حقیقت داشته باشد و انفساً همین شهرت ها ثابت می کند که اسکارتیف وجود دارد .

- فرمانده ، حق با شما است یکی از افسران فرانسوی افزود اگر یکی ادعا کند که او را درجائی دیده و چندین بار علائم او باهم تطبیق نماید منهم میتوانم به وجود او ایمان داشته باشم .

- البته اگر او را دستگیر کنند بسیاری از شر او راحت میشوند اما باید تکرار کنم که وسیله دیگری برای ما وجود دارد که نام او را برای همیشه از بین ببریم ، باید تمام دزدان دریائی که خود را باین نام معرفی میکنند دستگیر سازیم بالاخره در بین آنها اسکارتیف حقیقی پیدا میشود :

حق با کاپیتان تودور بود ولی موضوع بر سر این بود که بتوانند این مرد ناشناس شکست نخوردنی را دستگیر سازند و معهذا کاپیتان تودور در این چند مدت از او پرسیده بود آیا شما تاکنون

چنین نامی نشنیده‌اید ؟

هانری دالبر جواب داد خیر و ناگهان سئوالی برای او پیش آمد
که پرسید اکنون من هم سئوالی از شما میکنم آیا در این مدت بلا
کشتی بادبانی بزرگ را بنام کاریستا نشنیده‌اید :
معاون او پاسخ داد هرگز !!

هانری دالبر رو بسایر افسران دریائی نمود و پرسید شما چگونه ؟
چنین نامی نشنیده‌اید ؟

هیچکدام از آنها چنین نامی را نشنیده بودند در صورتیکه
غالب این افراد در دوران جنگ استقلال تمام این دریاها و جزایر
را دیده بودند .

هانری دالبر دو مرتبه با اصرار تمام پرسید آیا نام کاپیتان
نیکلا استارکوف فرمانده کشتی کاریستا را هم هیچ نشنیده‌اید ؟
این نام هم کاملاً در نظر افسران ناشناس بود و اینهم خیلی
تعجب آور بود زیرا نام او مربوط به یکی از کشتیهای معمولی بازرگانی
بود و میبایستی که آنها او را دیده باشند .

معهدا مثل این بود که نودور این نام را ، نام نیکلا استارکوف
را در یکی از نبردهای دریائی در بندر آراکادیا شنیده و بایستی نام
فرمانده یکی از آن کشتیهای ناشناس باشد که اسیران را با کشتی
خود بسواحل آفریقا میبرد ، اما این نام را که نبردید نبایستی آن باشد
که من فکر میکنم زیرا این مرد صاحب يك کشتی كوچك بادبانی

بود که نمیتوانست چنین کارهایی بکند .

- ممکن است اینطور باشد .

کاپیتان حق داشت اگر او نیکلا استارکوف را نمیشناخت
برای این بود که او همیشه نامش را در این دریانوردی ها عوض
میکرد اما هانری دالبر پیوسته فکر خود را متوجه ناپدید شدن
هاجین الیزاندو و آندرونیکا میساخت و همیشه این دو نام خاطر او را
بافکار دور و درازی میکشاند .

در تاریخ ۲۵ مارس ، سیفلانتا در ارتفاع آبهای جزیره
ساموتراس رسید که این نقطه تا جزیره شیو شصت فرسنگ فاصله
داشت ، معلوم است که پس از پیمودن این همه راهها کشتی آنان
تمام جزایر و اکناف این شبه جزایر را پیموده و بعد از اینکه یانجا
میرسیدند میتوانند با قایق های دستی تمام نقاط جزیر را جستجو
نمایند در صورتیکه تمام این تجسسات هیچ فایده ای نداشت .

جزیره ساموتراس در مدت جنگ کاملاً ویران شده و هنوز هم
این جزیره در تصرف ترکها بود بنا براین چنین تصور میرفت که
دزدان ممکن است در این مناطق برای خود پناهگاه مطمئنی داشته
باشند در آنجا کوه هایی داشت بار ارتفاع شهزار پا و از چنین ارتفاعی
دزدان میتوانند آمد و رفت تمام کشتی ها را نظارت کنند و پس
از اینکه دزدان از نزدیک شدن کشتیها مطمئن میشدند فرصت زیاد

برای فرار بدست میآوردند همینطور هم بود، زیرا سیفلانتا نتوانست در این نقطه به هیچ کشتی مظنون برخورد نماید.

بنا بر این هائری دالبر دستور داد که بطرف شمال غربی بروند و در تمام این راه درازهم غیر از سکوت چیزی وجود نداشت.

این جزایر سرنوشته های عجیبی داشتند، زیرا همانطور که جزایر شیو و اطراف آن از جنگ صدمه دیده بودند این نواحی هم از آسیب جنگ برکنار نمانده بود در این مناطق همه یونانی بودند با اخلاق و عادات باستانی و سرداران ترکها در تمام این مناطق میتوانستند جزایر را غارت کنند با این حال چون مردمان این نواحی خیلی شجاع بودند تا اندازه ای از آسیب جنگ در امان ماندند با این حال کشتی سیفلانتا بطرف جزیره ای پیش رفت که بآن بندر پیکوم میگفتند و هنگامیکه آنجا رسیدند کشتیهای دزدان دریائی در حال حمله باین جزیره بودند اما وقتی کشتی سیفلانتا با پرچم ها و دکل بلند خود بآن نزدیکی رسید تمام کشتیهای دزدان دریائی که بادبانی بود پشت سر هم برای حمله اتفافی قرار گرفتند و معلوم بود که حمله خود را بزودی آغاز خواهند کرد.

تودور که در قسمت فرماندهی قرار گرفته بود میگفت من یقین دارم که آنها بما حمله خواهند کرد.

هائری دالبر که از وضع دزدان دریائی به تعجب افتاده بود جواب داد با حمله میکنند یا دفاع، تودور گفت ولی خواهید دید

که با چه سرعتی غیر از فرار چاره‌ای ندارند .
- کاپیتان نو دورا! اگر بخواهید مقاومت کنید برای مابستر است
لا اقل میتوانیم آنها را بشناسیم .

فرمان فرمانده بزودی بموقع اجرا گذاشته شد و چندین
دستگاه توپ و خمپاره را آماده ساختند در بالای کشتی خمپاره‌های
توپ زنی مجهز کردند و در همان حالیکه این مقدمات فراهم میشد
کشتی بطرف بادبانها نزدیک شد و حالت حمله را بخود گرفت نقشه
فرماندهی باین قرار بود که با شلیک چند توپ بآنها سلامی بدهند
و در همان حال بتوانند نزدیک یکی از ساحلها کشتی را نگاهدارند.
اما کاملاً معلوم بود که دزدان دریائی خود را برای جنگ
آماده کرده‌اند و اگر تاکنون کاری نکرده‌اند برای این است که جلو
آمدن کشتی آنها را غافلگیر ساخته و چاره‌ای ندارند جز اینکه با
شروع جنگ راهی را که ما بسته‌ایم برای خودشان باز کنند .

ابتدا یکی از کشتیهای جلوی دزدان آتش را شروع کرد، او
لوله‌های توپ خود را طوری قرار داده بود که قسمت حساس پل
یا دکل را مورد هدف قرار دهد ، اگر در این کار توفیق می‌یافت
راهی فرار باز میشد و همه میتوانستند باسانی فرار کنند .

ساحل تقریباً پابالا تر از کشتی بود : تیراندازی آنها چند
قسمت از کشتی سیفلانئا و دکل کوچک را آسیب رساند و دو سه
ملوان را مجروح ساخت اما زیاد مهم نبود و نتوانست راهی برای

فرار خود پیدا کند .

هانری دالبر بطور مستقیم پاسخی نداد کشتی خود را بطرف راست کشتی دشمن قرار داد و باخالی کردن چند توپ تیراندازی آن‌ها را به پایان رساند . شوشبختانه کاپیتان کشتی که برای فرار چند قدم عقب تر رفته بود فقط مورد اصابت دوسه گلوله توپ واقع شد اگر چند نفرشان کشته شده بود معلوم بود که هنوز برای ادامه جنگ توانائی زیاد دارد ولی گلوله‌های چندی که به دیواره کشتی بادبانی خورده بود آنرا ناتوان کرد بطوریکه آب دریا بسرعت تمام وارد کشتی میشد . هانری گفت می‌بینید که هنوز مقاومت میکنند .

- ولی من بشما قول میدهم که تا یکساعت دیگر در آب فرو خواهد رفت :

- تا به بینیم چه میشود .

- نه او دارد به آب فرو میرود .

- به بینید تا وسط کشتی بآب فرو رفته ، باید صبر کنیم تا آخر به آب فرو برود .

- اما من گمان میکنم اینها از آن حیوانات شیطان هستند که در موقع لزوم میتوانند با شنا کردن خود را از خطر برهانند .

حدس آنها درست بود کشتی بادبانی در حال فرو رفتن به آب بود و قبل از اینکه کشتی کاملاً ناپدید شود کارکنان کشتی یکی یکی و دوتا دوتا خود را به آب انداختند تا بوسیله شنا بتوانند به کشتیهای

بادبانی دیگر که با آنها فاصله داشت خود را برسانند .

اما آن کشتیها هم خودشان کارهای دیگری غیر از پذیرفتن فراریان داشتند بطوریکه تمام آنها فرو رفتند و هیچکدام نتوانستند خود را به طناب کشتیها برسانند و سیفلانتا هم برای اینکه کشتی دوم را نیز دچار سرنوشت اولی کند شروع به تیراندازی نمود و سعی میکرد کنار کشتی را منفجر سازد .

دزدان چون چنین دیدند و دانستند که هر دو کشتی قوای خود را از دست داده و برای آنها مسلم شد که در این وضع و حال نمیتوانند در برابر يك چنین کشتی بزرگ و مجهز مقاومت نمایند و همچنین برای آنها کاملاً مسلم شده بود که اگر هم بخواهند خود را به آب بیندازند غیر ممکن است یکی از آنان جان سالم بدر ببرد .

بنا بر این کاپیتان کشتی دزدان برای خلاصی جان خود يك تصمیم گرفت بآنها اشاره ای کرد که گرد هم جمع شوند و در فاصله چند دقیقه دزدان در روی پل کشتی دوم گرد آمده و سایرین سلاح خود را که نمی توانستند از آن استفاده کنند با خمپاره ها منفجر ساختند .

پس از اینکه تعدادشان به صد نفر رسید خود را بجای امنی در روی کشتی رسانده برای حمله و دفاع احتمالی آماده شدند با اینکه کارکنان کشتی از لحاظ تعداد نفر نمیتوانستند با سیفلانتا مبارزه کنند باز هم فکر میکردند که غیر از فرار برای نجات جان خود چاره ای ندارند و بهمین کار هم دست زدند و در این فکر بودند که در یکی از

گوشه‌های خلیج خود را به پناهگاهی برسانند که کارکنان سیفلانتا قادر بیافتن آنها نباشند.

نسیم دریا کاملاً هوارا خنک کرده بود و کشتی دزدان با استفاده از وزش باد بادبان خود را برافراشت و با سعی و کوشش تمام سعی کرد که از سیفلانتا فاصله بگیرد.

تودور گفت بسیار خوب همان بود که گفتیم اینها پاهای درازتری از ماندارند، حالا به بینیم چه میکنند سپس روبه فرمانده نمود به بیند او چه فرمانی میدهد، اما در این لحظه هانری دالبر توجهش بجای دیگر بود و به کشتی دزدان نگاه نمیکرد دور بین خود را بطرف بندر توزاس که در نزدیکی آنها قرار داشت گرفته و در آنحال قایق بزرگی را میدید که با سرعت تمام و با کمک وزش باد مساعد خود را از این منطقه دور میکند.

این يك کشتی بادبانی بود، وزش باد که از سمت شمال غربی میآمد با سرعت تمام میخواست خود را به این بندر برساند و هانری دالبر پس از اینکه مدتی باین کشتی نظر انداخت دور بین را بکناری زد و فریاد کنان گفت :

این کشتی کارستا است.

کاپیتان تودور با تعجب پرسید همان کشتی که شما از من

میپرسیدید.

- بلی همان کشتی است باید بهر ترتیبی شده این کشتی را حتماً

دنبال کرد .

هائری دالبر نتوانست این جمله را تمام کند و فکر میکرد در بین کشتی دزدان که آماده فرار هستند و این کشتی کاریستا که بطور قطع بایستی نیکلا استازکوف فرمسانده آن باشد وظیفه اش باو حکم میکرد که نبایستی این یکی را از دست بدهد و مسلماً اگر از دنبال کردن کشتی دزدان صرف نظر میکرد و با سرعت تمام خود را به معبری میرساند که کشتی کاریستا باید از آنجا عبور کند میتواندست او را دستگیر سازد، اما با این کار میبایست که نفع عمومی را در برابر نفع شخصی خود زیر پا بگذارد و وظیفه اش چنین حکم میکرد که کشتی دزدان را دنبال کرده و آنها را دستگیر نماید و همین کار را هم کرد آخرین نگاهی به کشتی کاریستا افکند که با سرعت تمام داشت از آنها دور میشد و به کارکنان کشتی دستور داد همین کشتی دزدان را که میخواهد از دست ما فرار کند دنبال کنید .

در همان لحظه سیفلانتا در حالیکه وزش باد، بادبان آنرا بالا کشیده بود خود را بدنبال امواج پشت سر کشتی دزدان انداخت و در همان حال گلوله های توپ بطرف او خالی شد و چون این دو کشتی که در حال فرار بودند از یکدیگر فاصله زیادی نداشتند کشتی کاریستا مجبور شد بجای کشتی دزدان جواب او را بدهد معلوم بود که کشتی کاریستا میخواهد با علامت باین کشتی دستور بدهد که جلو کشتی سیفلانتا را بگیرند اما مثل این بود که دزدان نخواستند با

نمیتوانستند این کار را بکنند و برعکس سعی میکردند از سیفلانتا فاصله بگیرند .

با این حال هر سه کشتی بدنبال هم میدویدند ، کاریستا میخواست خود را از منطقه خطر دور کند، کشتی دزدان سعی داشت از هر دو فاصله بگیرد و سیفلانتا هم بطرف این کشتی حرکت میکرد. با این شرایط هر سه کشتی یکدیگر را دنبال میکردند دزدان امیدوار بودند که بتوانند پیروز شوند و ظن قوی بود که زود تر از سیفلانتا خود را به محل امنی میرسانند، خوشبختانه یکی از گلوله های کشتی سیفلانتا دکل کشتی دزدان را فرو ریخت اما وزش باد بقدری سریع بود که او را به چند متری ساحل رساند و کاریستا هم سعی میکرد زودتر از او خود را آنجا برساند .

صدای خالی شدن باران گلوله مانند رعد و برق در دریا پیچید ، سیفلانتا توانسته بود قسمتی از مهمات خود را بطرف آنها خالی کند ، کشتی دزدان در برابر این توفان آتش دوسه مرتبه بهوا پرید اما هنوز آنقدر قدرت داشت که از غرق شدن خود ، جلوگیری کند با وصف این حال فرمانده کشتی دزدان دانست که بیش از این نمیتواند پایداری کند و برای اینکه از نابودی کارکنان خود جلوگیری کرده باشد پرچم سفید را به علامت تسلیم بالا برد و لحظه بعد هر دو کشتی یکدیگر تکیه داده بودند و چند تن از کسانی را که زنده مانده بودند باین کشتی نقل مکان دادند درحالیکه کشتی در حال آتش

گرفتن بود و شعله‌های آن بالا میرفت و طولی نکشید پس از اینکه توانست مجروحین و زنده‌ها را به کشتی سیفلانتا نقل مکان بدهد خودش هم کم‌کم به اعماق آب فرو رفت .

سیفلانتا به وظیفه خود عمل کرده و پیروز شده بود اما وقتی از نام و مقصد فرمانده سؤال کردند او حاضر نبود بهیچوجه نام خود یا نام کشتی را بگوید و سایر کارکنان زنده هم از افشای این راز خودداری نمود و حاضر نبودند چیزی بگویند و در پاسخ آنها می‌گفتند ما چیزی نمی‌دانیم و حتی فرمانده خود را نمی‌شناسیم اما اعتراف نمودند که از دزدان دریاتی هستند و هرطور می‌خواهند با آنان رفتار کنند .

معهدا بیروزی در برابر این کشتی و ناپدید شدن کشتی کاریستا هانری دالبر را متفکر ساخت و هرچه فکر میکرد نمیتوانست این مسئله را حل کند که آیا این کشتی غرق شده با کشتی کاریستا رابطه داشته و آیا استارکوف می‌خواست به نبرد ادامه دهد یا اینکه این کشتی خود را تسلیم کرد که کشتی کاریستا جان سالم بدر ببرد .

تمام اینها برای هانری دالبر جزو اسرار بود زیرا کارکنان این کشتی حاضر نبودند بهیچوجه سخنی در این باره بگویند ، و از خود میپرسید :

آیا کشتی کاریستا نمی‌خواست با سیفلانتا روبرو شود ؟ اگر واقعاً او یکی از کشتیهای معمولی بود و برای کارهای بازرگانی

با این دریا آمده بود ضرورتی نداشت که با این سرعت فرار کند ولی این کشتی بجای اینکه مثل کشتی دیگر خود را تسلیم کند با سرعتی جنون آسا خود را از مهر که خارج ساخته بود .

فرار کاریستا از هر جهت غیر طبیعی بود و این سؤال پیش میآمد آیا فرمانده او این کشتی را میشناخت ؟ فقط نتیجه ای که برای هانری دالبر بدست آمد این بود که فکر میکرد فرار کشتی کاریستا نشان میدهد که باید او هم از دسته دزدان دریائی باشند متأسفانه بقدری از او دور شده بود که امید آنرا نداشت که خود را باو برساند مگر اینکه بر حسب اتفاق آنها موفق شوند رد پای او را بدست بیاورند . شب نزدیک شده بود و سیفلانتا در حالیکه بطرف جنوب سرازیر میشد هیچ امیدی نداشت که بتواند کشتی استار کوف را پیدا کند . با این حال هانری دالبر از کسانی نبود که نا امید شود ، خوشحال بود از اینکه بوظیفه اش عمل کرده و کشتی دزدان را دستگیر نمود و در حالیکه با سرعت تمام به تجسسات خود ادامه میداد امیدوار بود که در فاصله بسیار نزدیک آنچه را که میخواهد بدست بیاورد .

علامات بدون جواب

هشت روز بعد از نبرد جزیره نوزاس، سیفلانتا بعد از رفت و آمد در تمام جزایر دریا از خلیج کونتا گذشت و بطرف منت سانتو روان گردید و در تاریخ ۱۵ آوریل مسافت بسیاری از این نواحی دور شده بود، و در این راه پیمانی بهیچیک از کشتی‌های مظنون برنخورد، چندین بارتوپ اندازهای ترکها را در بین راه دید اما سیفلانتا پرچم خود را پائین می‌آورد و نمیخواست با هیچیک از این کشتی‌ها تماس حاصل کند، در بین راه چند یونانی را دستگیر نمودند که متأسفانه اطلاعات آنها زیاد مفید نبود.

نا اینکه بالاخره در تاریخ ۲۶ آوریل هانری دالبر به چیزی برخورد که برای او اهمیت فراوانی داشت قوای متحدین اروپا که بایستی تمام قوای ابراهیم پاشا را در دریا نابود کنند و روسیه هم رسماً به دولت عثمانی (ترکیه قدیم) اعلان جنگ داده بود و پادشاه

یونان هم از طرف خود دست و پا میکرد که هر چه زودتر به جنگ استقلال خود پایان بدهد .

در تاریخ ۳۰ آوریل ، کشتی سیفلانتا به آخرین خلیج سالونیک رسیده بود و در بین راه باز هم با چند کشتی کوچک دزدان مصادف شد که توانست آن ها را فراری بدهد .

در دهم ماه مه ، نزدیک ساعت هفت بعد از ظهر ، وقتی بیکی از سواحل رسید ناگهان در کابین خود چشمش به نامه ای افتاد که آنرا روی میز گذاشته بودند نامه را برداشت و به چراغ نزدیک شد و این نشانی را در روی پاکت دید .

کاپیتان هانری دالبر فرمانده کشتی سیفلانتا .

مثل این بود که هانری دالبر این خط را میبناخت ، تقریباً شباهت بهمان خط داشت که در جزیره شیو دریافت کرده بود در آن نوشته شده بود در کشتی سیفلانتا برای شما جای خالی موجود است ؛ این نامه شامل مطالب زیر بود اما این بار آنچه را که در این نامه برای او میخواند تعجب آور بود .

در نامه نوشته بود ، اگر کاپیتان هانری دالبر میل داشته باشد در اولین هفته سپتامبر خود را به نفع حرفه ای که در پیش گرفته به جزیره اسکارپانتو برساند در آنجا هم بوظیفه خویش عمل کرد ، و هم آنچه را که میخواهد بدست خواهد آورد .

این نامه نه تاریخی داشت نه امضاکننده ای و مانند همان نامه ای

بود که در جزیره شیو باو رسیده بود برای او معنا و مفهومی نداشت و وقتی این دو نامه را با هم مقیاس گرفت دانست هر دو نامه بدست یکنفر نوشته است .

این کار چه معنی داشت و چه تفسیری میتوانست برای آن قائل شود؟ نامه اولی را پست برای او آورده بود ولی نامه دوم را بایستی یکی از ساکنین کشتی روی میز کار او گذاشته باشد این شخص هر که هست او را می شناسد و در تمام این مدت که در دریا بوده او را میدیده و دنبال کرده است از آن گذشته وقتی که او از اطاقش خارج میشد این نامه در سرمیزش نبود ، پس بدون تردید در این نیم ساعتی که او خارج شده بود تا به معاون خود دستوری بدهد یکنفر این نامه را باین کابین آورده و روی میز گذاشته است .

هانری دالبر زنگ زد و چون یکی از کارکنان کشتی وارد شد از او پرسید وقتی من در کابین نبودم چه کسی وارد اینجا شد ؟ ملوان جواب داد فرمانده ، کسی اینجا نیامده زیرا وقتی شما از اینجا رفتید من از جای خود تکان نخوردم .
- بسیار خوب .

مباشراً کشتی پس از ادای احترام از آنجا بیرون رفت .
هانری دالبر با خود میگفت :

غیرممکن است که یکی از کارکنان این کشتی بتواند وارد این کابین شود بدون اینکه دیده شود، اما ممکن است هنگام غروب

آفتاب کسی خود را از گالری خارجی به اینطرف کشانده و برای گذاشتن نامه روی میز از پنجره وارد شده باشد .

هانری دالبر بطرف پنجره رفت که آنرا بازرسی کند اما این پنجره هم مانند در اطاق خودش کاملاً بسته بود بنا براین غیرممکن است که کسی از خارچ بتواند از یکی از سوراخ ها وارد این کابین شود .

وضع و حال هم بطوری بود که نمیتوانست هانری دالبر را بترساند و چون این مسئله کاملاً غیرطبیعی است نباید زیاد در اطراف آن فکر کند، اما تنها چیزی که مسلم بود اینکه بیک طریق نامعلوم این نامه بدون امضا بدست او رسیده و عنوان نامه هم بنام او است دیگر نباید تردیدی داشت .

آیا فرمانده جوان آنچه را که نویسنده نامه باو نوشته اجرا خواهد کرد ؟

با خود میگفت .

البته کسیکه در دفعه اول در جزیره شیو آن نامه را بمن نوشت دروغ نگفته بود ، بمن نوشته بود که در کشتی سیفلانتا جای خالی برای او موجود است در اینصورت برای چه در نامه دوم بخواهد مرا فریب بدهد ؟ برای چه نباید قبل از هفته اول سپتامبر به اسکاریانتو بروم ؟ این دستور باید به نفع من باشد و شاید برای مأموریتی که به عهده گرفته ام مفید واقع شود ؟ بلی برنامه ام را تغییر میدهم و در

روز معین بآنجا خواهیم رفت .

هانری دالبر بعد از این تفکرات ، نامه را در جیب خود پنهان کرد و برنامه را طوری درست کرد که تا چهار ماه دیگر بتواند بآن صفحات برود .

جزیره اسکاریانتو در جنوب شرقی انتهای شبه جزیره واقع شده و تقریباً صد فرسنگی بطور مستقیم با این منطقه فاصله مساحت داشت و اتفاقاً فرصت بسیار خوبی است که بتواند در این جزیره با بعضی ازدزدان دریائی برخورد نماید ، از آن گذشته عزیمت بطرف جزایر اسکاریانتو زیاد هم برنامه قبلی او را تغییر نمیداد آنچه را که تصمیم گرفته بایستی انجام دهد و ضرورتی هم ندارد که برنامه سابق را بهم بزند .

باین ترتیب سیفلانتا در تاریخ بیستم ماه مه پس از بازدید از جزایر کوچک مانند (پله ریز) و (به به ری) کم کم بسوی اسکیروس سرازیر گردید .

اسکیروس یکی از مهمترین نه جزایری است که در زمان قدیم محل پرستش خدای موز بود و در بندری بنام سن جرج ، که دارای ساحل وسیعی برای پهلو گرفتن کشتیها است کارکنان کشتی توانستند بهترین خوراکیها و شراب را که یکی از کالاهای قیمتی آن حدود است بکشتی خود حمل نمایند

این جزیره که شامل افسانه بسیار کهن میتولوژی یونان میباشد

و آثاری از جنگهای تروا در آن دیده میشود بنام آشیل و اولیس
نامگذاری شده و یکی از شهرهای مهم یونان بشمار میآید ؛
چون سواحل اسکیروس دارای مخفی گاههای زیادی است
دزدان دریائی بیشتر میتوانند در پشت تخته سنگها برای خود
پناهگاههایی بوجود بیاورد ، هانری دالبر تمام قسمت های آن را
با کمال دقت و حوصله مورد بازرسی قرار داد و در مدتی که کشتی
در کنار ایستاده بود کارکنان کشتی بوسیله قایق های دستی تمام نقاط
آنرا بازدید نمودند .

از این بازرسیها نتیجه ای بدست نیامد ، پناهگاهها کاملاً
خلوت بود بهترین اطلاعاتی که هانری دالبر از زمامداران این
نواحی بدست آورده این بود که يك ماه پیش در این سواحل ناشناس
چندین کشتی بازرگانی بوسیله يك کشتی ناشناس که معاون بود جزو
کشتی های دزدان دریائی است مورد حمله و غارت قرار گرفت
و همه میگفتند اینها دزدانی هستند که همیشه در اطراف این سواحل
پرسه میزنند و غالباً قتل و غارتها را به یکی از دزدان دریائی بنام
اسکار تیف نسبت میدهند اما هیچکس نمیدانست اینها از کجا میآیند
و در این روزها وضع بطوری شده که کشتی های بازرگانی بهیچوجه
امنیت ندارند .

سیفلانتا پس از چند روز اقامت از ساحل اسکیروس دور شد
و در اواخر ماه مه به سواحل جزایری که بآن نگروین میگفتند نزدیک

شد و تمام اطراف آنرا مورد بازرسی قرار دادند .
این جزیره تنها جزیره ای بود که در سال ۱۸۲۱ برای آزادی خود قیام کرد اما ترکها پس از اینکه مدتی در یکی از قلعه های نگر و یون متزوی شدند با ساکنین جزیره به نبرد پرداختند و با مقاومت شدیدی آنها را عقب نشانده پس از آنکه قوای پاشا یوسف با آنها ملحق گردید در اطراف جزیره پراکنده شده و با کشتارهای معمولی خود باز هم مقاومت نمودند تا اینکه یکی از دزدهای یونانی بنام دیمانتیس در سال ۱۸۲۳ توانست حملات آنانرا متوقف سازد و پس از اینکه با سربازان ترکها مدتی نبرد نمودند عده زیادی از آنانرا بقتل رساند و مجبورشان کرد در جزایر دورتری پناهنده شوند.

اما نتیجه آخر به نفع ترکها تمام شد زیرا نیرو و تعداد نفرات آنها بیشتر بود و بعد از کوششها و تلاشهای زیاد سرداران ملل متحد در سال ۱۸۲۶ آنها بطور کامل بر این جزایر حکومت میکردند و هنگامی هم که سیفلانتا از آنجا میگذشت تقریباً وضع بآن حال بود و هانری دالبر با چشم خود میدید چه کشتاری در این جزایر به عمل آمده که در غالب آنها خودش هم شرکت داشت اما در آنوقت دبگر جنگی نبود و ساکنان آن در صدد بودند یونان جدیدی برای خود سازمان بدهند .

با اینکه کشتی سیفلانتا میدانست در میان غرش توپهای ترکها نمیتواند بر این دریا حاکم شود منتهای کوشش خود را بجای آورد و

با این حال قریب بیست کشتی دزدان دریائی را نابود ساخته،
آنها را از این صفحات بکلی رانده بود .

این نبردها در طول یکماه چون باتمام رسید بعد از آن بطرف
جنوب شرقی روان گردید و در روزهای آخر این ماه وبه نزدیکیهای
آندوریس و جزایر سیکلاد رسید .

در آنجا هانری دالبر صلاح براین دید که راه خود را تغییر
بدهد تا بتواند به سواحل بله بونیزی برسد و کاملاً خود را بطرف
جنوب غربی کشاند ، و در دوم ژویه در جزایر آنجا آشنائی زیاد
پیدا کرد چندی در جزیره زوا توقف نمود و در اواخر هفته دریانوردی
او کمی آرامتر بود زیرا از این محل تا جزایر کورنیت باد چندان
مساعد نبود در دهم ژویه تقریباً وزش باد شروع شد و این پیش آمد
مساعدی برای او بود که بتواند زودتر جلو برود و در یازدهم ژویه
جلو هیدرا رسید و توانست جزایر چندی را مورد بازدید خود قرار
دهد هنگامیکه هانری دالبر جزایر را بازدید میکرد حتی المقدور خود
را از برخورد با ساکنین جزیره دور نگاه میداشت ولی متأسفانه در
هیچیک از این جزایر نتوانست اثری از گمشده خود پیدا کند و در
ملاقاتی که با کنسول فرانسه در آن محل بعمل آورد کنسول با واطلاع
داد که يك کشتی بنام کاریستا با پرچم یونانی شصت ساعت پیش از
این بندر دور شد و برای او این نتیجه حاصل شد که کاریستا در حال
فرار از جزایر تازوس بعد از برخورد آنها بطرف جزایر مرکزی

رفته است :

هانری دالبر میپرسید شاید ما بتوانیم بدانیم او بکدام طرف

رفته است :

کنسول جواب داد بر طبق اطلاعاتی که من بدست آورده‌ام
او بطرف جزایر جنوب شرقی رفته است ولی نمیدانم در کدامیک
از بنادر پیاده خواهد شد :

هانری دالبر پرسید آیا شما با فرمانده این کشتی تماسی

نداشتید ؟

- بهیچوجه ؟

- وحتى نمیدانید که نام این فرمانده نیکلا استارکوف است .

- نمیدانم .

- و هیچ علامتی وجود نداشت که شما بدانید این کشتی جزو

دزدان دریائی است که کشتیهای بازرگانی را غارت میکند .

- هیچ چیز!! ولی اگر اینطور بود تعجب آور نیست که بطرف

جزایر کرت رفته باشد زیرا در این نواحی غالب بنادر برای نفوذ

کردن این افراد تقریباً آزاد است .

این اخبار جدید بهیچوجه هانری دالبر را مضطرب و پویشان

نمیکرد وحتى آنچه را که میتوانست با ناپدید شدن هاجین الیزاندو

ارتباط داشته باشد او را نا امید نمیساخت ولی در حقیقت این از

بد شانسی او بود که همیشه به نقساطی میرسید که کشتی نیکلا چند

روز یا چند ساعت پیش از آنجا رفته است ، اما اکنون که معلوم است او بطرف جنوب رهسپار شده شاید او بتواند در سرراه خود با او تماس پیدا کند باین جهت هانری دالبر که با حرارت تمام آرزو داشت خود را باین مرد برساند جزیره سیرا را در ۲۱ ژوئیه در روزی که باد مساعد می توانست در پیشروی او مؤثر باشد بقصد سواحل جنوب ترك نمود .

در مدت پانزده روز حقیقت این است که هانری دالبر غیر از کشتیهای دزدان انواع دیگر کشتیها را مورد بازرسی قرارداد زیرا در فکر او اینطور خطور کرده بود که ممکن است کشتی کاریستا مانند سایر کشتیهای قانونی در این دریاها مسافرت کند وقتی توانست باو برسد میدانست چه باید بکند .

معهدا با وجود تمام این جستجوها ، نتوانست رد پای او را بیابد در جزیره ناکسوس که در باره این کشتی استعلام نمود دانست باین حدود نیامده و در بین جزایر ونخته سنگهای سواحل که این جزایر را احاطه میکرد اثری از او بدست نیامد .

وانگهی در این جزایر سواحلی وجود نداشت که کشتیهای بازرگانی آمد و رفت نماید فقط معاملات بازرگانی در جزایر سیکلاد زیاد بود و ممکن بود که در این سواحل کشتیهای دزدان برای قتل و غارت باین طرفها بیایند بهرجا که میرفت همان پاسخ را باو میدادند و در جزایر سرشناس ناکسوس ، سنت ماری ، آگولا

هیچکدام از نیکلا استارکوف اطلاعی نداشتند .

در تاریخ نهم اوت در بندر میلو توقف نمود نه اینکه کشتی کاریستا از اینجا عبور نکرده بود بلکه در این نواحی حتی با یکی از کشتیهای دزدان برخورد نکردند و این فکر را برای او بوجود میاورد که آیا این موضوع دلیل آن نیست که او چون خبر داشته کشتی سیفلانتا باین حدود خواهد آمد با سرعت تمام از این مناطق فرار کرده است؟ زیرا کشتی کاریستا بقدری جزایر شمالی را غارت کرده بود که جزایر جنوبی همیشه آماده و مجهز بودند و بالاخره باین دلایل یادلیل دیگر هرگز او جرأت نمیکند باین سواحل نزدیک شود و اینطور آشکار بود که کشتیهای بازرگانی با خیال راحت در این دریاها آمد و رفت میکردند در بین راه چند تا از کشتیهای کوچک یاقایتی های ماهیگیری دیده شد و از آنان اطلاعاتی کسب شد ولی از پاسخ های آنها هانری دالبر نتوانست چیزی که به نفع او باشد درك کند .

به ۱۴ اوت رسیدند دو هفته بیشتر باقی نمانده بود که به جزیره اسکارپانتو برسند وقتی از گروه جزایر سیکلاد رد شدند سیفلانتا بیست فرسنگ بیشتر با این جزیره فاصله نداشت ، این دریا شامل سرزمین وسیع جزایر کرت است اطراف آن کوه های بلند دیده میشد که در افق دور برفهای همیشگی این کوه ها را می پوشانند .

در این جاده بود که فرمانده سیفلانتا جلو میرفت وقتی جزیره

کرت از دور نمایان گردید فقط میتوانست برای رسیدن به اسکاربان تو
بطرف مشرق متوجه شود .

فردای آنروز در ۱۵ اوت بلندبهای این جزیره که بزرگترین
جزایر این منطقه بشمار میآمد و در افق دوری مراتع سبز و خرمی
داشت از دور نمایان گردید، در اینوقت کاپیتان تودور رو به فرمانده
کرد و پرسید آیا قصد شما این است که در یکی از این جزایر
توقف کنید ؟

- هیر جزیره کرت هنوز در تصرف ترکهاست و گمان نمیکنم
رفتن ما به آنجا ضروری باشد بنا به گزارش هایی که بمن رسیده
سربازان مصطفی پاشا پس از تصرف ریتیمو با وجود مقاومت های
اسفاکیوت این نواحی را در دست دارند .

- راست میگوئید آن ها مردمان غیور کوهستانی هستند و در
تمام دوران جنگ با پایداری خود شهرت بسزائی پیدا کرده اند .
- بلی بسیار شجاعت و شهامت بخرج داده اند تا دوماه پیش
سرنوشت کرت بدست آنها بود و نزدیک بود کار ترك ها را بسازند
و بنا به فرمان فرمانده آنها تمام جواهرات و زینت آلات زنهای خود را
بزمین ریختند و در حالیکه مردم گرسنه اسفاکیوس مشغول جمع آوری
این جواهرات قیمتی بودند ترکها توانستند خود را از آن محل که
خیال تصرف آنرا داشتند دور کنند .

- خیلی جای تأسف است اما از اینها گذشته اهالی کرت را

نمی‌توان بطور کامل یونانی دانست .

البته خیلی باعث تعجب است این کلام از دهان کاپیتان تودور که خودش یونانی بود بیرون بیاید و هموطنان خود را تحقیر کند اما بنظر او با وجود اینکه اهالی کرت مردمانی وطن پرست بودند در واقع یونانی بشمار نمی‌آمدند و اگر هم دولت جدیدی تشکیل میشد نمی‌بایستی آنها سهمی داشته باشند .

کشتی سیفلانتا با سرعتی که پیش میرفت با کمک یاد های مساعد تقریباً به نزدیکی جزیره کاریوس رسیدند در مدت شش روز فرمانده هانری دالبر تمام توجهش جلب بلندبهای این جزیره شده بود چندین کشتی از این پندر خارج شده که همه آنها از کشتی های بازرگانی بودند و جای آن نداشت که هانری دالبر نسبت بآنها بدگمان شود ولی در موردی که آنها بدنبال دزدان دریائی آمده بودند جزیره کاریوس با این کوه های بلند میتواندست پناهگاهی برای دزدان باشد بنا براین مجبور بودند که خیلی احتیاط کنند .

همه احساس میکردند که ممکن است با حادثه ای روبرو شوند هانری دالبر هم شاید فکر میکرد که ممکن است کشتی کاریستا در این نواحی پناهنده شده باشد .

بنا براین هر چه بیشتر دامنه مطالعات خود را در این اطراف وسعت دادند و تمام آن اطراف را مورد بازدید قرار داد اتفاقاً باد مساعدی هم میوزید و میتوانند بسرعت به همه طرف بروند و

چندین بار در فاصله‌های بسیار نزدیک بهریك از جزایر که میرسیدند مدتی با چراغ‌های خود تمام گوشه و کنار را زیر نظر می‌گرفتند . در روز بیست و هفتم اوت ، سیفلانتا پس از اینکه در اطراف دماغه مسین دوری زد و تا سرحدات جزیره کورت رسید که پهنای آنجا بیش از ده فرسنگ وسعت داشت بنظر آنها نرسید که در این اکتشافات بتوانند به مقصد خود نزدیک شوند به ندرت بعضی کشتیها از این حدود می‌گذشتند .

ساعت شش عصر بود ، فرمانده و معاون و چند افسر دیگر بالای کشتی آمده به دماغه مائالا نظاره می‌کردند در این موقع یکی از نگهبانان فریاد کشید :

يك كشتی بزرگ در مقابل ما است .

بلا فاصله دور بین‌ها به نقطه معین که تقریباً چند مایل فاصله داشت گرفته شد فرمانده گفت درست است این يك كشتی بزرگی است که تازه از ساحل دور شده است .

کاپیتان تودور گفت ولی ما چگونه میتوانیم بشناسیم از چه گروه کشتیها باید باشد .

- آیا بادبان خود را بالا کشیده؟

افسران جواب دادند خیر .

- از دیده‌بان پرسید آیا میتواند ملیت این کشتی را تشخیص

بدهد ؟

این فرمان بموقع اجرا گذاشته شد چند لحظه بعد پاسخ رسید
هیچ پرچمی در این کشتی دیده نمیشود.

معهدا آنقدر هوا روشن بود که با وجود نداشتن پرچم بتوانند
تشخیص بدهند وابسته بکدام دولت یا گروه است :

آنها اشتباه کرده بودند ظاهراً مانند یکی از کشتیهای باری
دراز بود که دکل آن به عقب تمایل داشت، يك کشتی خیلی دراز
با شکل کج و معوج که رنگ آمیزی درستی نداشت و از فاصله دور
میتوانستند تشخیص بدهند که حامل هفت هشت جلیک بزرگی است
و ضمناً از پیشروی او معلوم بود که در امواج سخت دارای سرعت
بسیار زیادی است، ولی آیا این کشتی با این سرو وضع مجهز به آلات
جنگی است؟ آیا توپخانه ای همراه دارد؟ این چیزی بود که مجهزترین
دوربین ها نمیتوانست از فاصله دور تشخیص بدهد.

در حقیقت در فاصله چهار مایلی چنین چیزهایی تشخیص داده
نمیشد از آن گذشته در غروب آفتاب و در لحظاتی که نور خورشید
به پشت قله های کوه پنهان میشد و هوا هم رفته رفته رو به تاریکی
میرفت هیچ چشم مسلحی قادر نبود جزئیات يك چنین کشتی را
دیده بانی کند.

یکی از افسران گفت مثل این است که سعی میکنند از بین
نخته سنگهای جلو ساحل عبور کنند.

معاون اضافه کرد بلی مانند يك كشتی که از دیده شدن خودداری میکند :

هانری دالبر جوابی نداد، اما محققاً معلوم بود که با نظر آنها موافق است وضع مانور های این كشتی بطوری بود که سوء ظن همه را تحريك ميكرد .

بالاخره رو به معاون خود نمود و گفت :

کاپیتان نودور !! لازم است که در تمام مدت شب این كشتی را از نظر دور نداریم ماهم طوری نشان میدهیم که قصد داریم تا صبح در اینجا بمانیم ، اما چون نباید او ما را به بیند ابتدا تمام چراغ ها را خاموش کنید :

معاون برای اجرای این دستور فرمان لازم را صادر کرد و همگی از خلال آخرین روشناییها كشتی را زیر نظر گرفتند اما وقتی شب فرارسید و تاریکی همه جا را فرا گرفت سیاهی كشتی بکلی از نظر ناپدید گردید و هیچ نوری وجود نداشت که وضع این كشتی را زیر نظر داشته باشند .

فردای آن شب ، نه محض اینکه اولین شفق روز اطراف را نیمه روشن کرد هانری دالبر در بالای كشتی ایستاده و منتظر بود پس از برطرف شدن مه های دریا به نظاره خود ادامه دهد .

نزدیک ساعت هفت مه ها کنار رفتند و دور بین ها دوبربه بآنطرف افراشته شد ، معاون پس از مطالعه زیاد گفت :

ظاهر این کشتی نشان نمیدهد که قصد فرار داشته باشد :
فرمانده جواب داد :

این موضوع مهم نیست ، سعی کنیم او را از فاصله نزدیکتری به بینیم ، کاپیتان تودور کمی بطرف او نزدیک شویم به فرمان رئیس کارکنان کشتی بادبانها بالا کشیده شد و سرعت کشتی خود تاجائیکه ممکن بود افزودند اما اینطور معلوم بود که کشتی باری نمیخواست فاصله خود را کم کند زیرا کشتی خود را کمی دور تر نگاه داشت بنا براین باین نتیجه میرسیدند اگر او نمیخواهد که به سیفلانتا نزدیک شود واضح است که میل ندارد از او عقب تر بماند و پشت سر او قرار گیرد زیرا او سعی میکرد که فاصله خود را زیاد کند .

مقارن ساعت ده صبح خواه اینکه باد مساعدی میوزید و خواه که این کشتی ناشناس سعی داشت از او جلوتر برود در این مدت کشتی سیفلانتا بقدر چهارمیل باو نزدیک شده بود .

در این موقع با شرایط بهتری میتوانند او را به بینند این کشتی مجهز به چندین توپ بود و چون بیش از حد معمول به آب فرو رفته بود تشخیص داده میشد که حامل بار بسیار سنگینی است :

هانری دالبر فریاد کشید پرچم را بالا یکشید :

پرچم بفوریت بالا کشیده شد و با غرش يك توپ ملیت خود را اعلام کرد و این عمل نشان میداد که کشتی سیفلانتا میخواهد ملیت کشتی را بشناسد ، اما کشتی مظنون پاسخی بآن نداد و وضع خود

و سرعت خویش را تغییر نداد و تقریباً خود را به نزدیکی دماغ
کراتون رساند .

ملوانان گفتند نه دیگر این نشد باید خود را معرفی کنی .
ویکی از ملوانان کار کشته گفت ولی او آدم با احتیاطی است
با آن دکل نیمه افراشته میخواهد خود را مثل کسی نشان بدهد که
کلاهش را تا بناگوش پائین میآورد و نمیخواهد جواب سلام کسی
را بدهد .

يك گلوله توپ دیگر از طرف سیفلانتا بگوش رسید کشتی
بهیچوجه حاضر نبود توقف کند و اینطور نشان داد که نمیخواهد
به اعلام کشتی ناشناس کوچکترین توجهی داشته باشد .

بنا بر این بین این دو کشتی يك نوع مسابقه سرعت آغاز گردید
سیفلانتا تمام بادبانها را برافراشته و میلهها را کشیده بود اما در مقابل
آن کشتی باری بادبان خود را بالانر کشید و سرعت خود ادامه داد .
ملوان پیر با خنده گفت مثل اینکه يك مکانیک شیطانی در شکمش
فرو برده است .

حقیقت این بود که ملوانان سیفلانتا کم کم داشتند عصبانی
میشدند و افسران و فرمانده و معاون او هم سخت ناراحت شده بودند
دیگر این چه نوع کشتی است که نمیخواهد هیچ حرف بزند فقط حرص
دارد که بدون شناسائی امواج را شکافته پیش برود .

سیفلانتا در قسمت جلو خود مسلح بدستگاه توپزنی بسیار

قوی بود که میتواندست هر نوع کشتی را از فاصله چهارمایی به توپ به بند و هانری دالبر با اینکه در ظاهر امر بسیار آرام و خونسرد بود فرمان تیراندازی داد : بلا فاصله تیرها خالی شد و گلوله ها به بدنه و چلیکهای کشتی اصابت کرد ولی او بجای پاسخ باین گلوله ها بادبانهای فرعی را هم بالا کشید و فقط کوشش داشت که چند مایل دیگر از او فاصله بگیرد.

در اینصورت آیا لازم بود که بجای اینکه سعی کنند خود را باو برسانند پی در پی گلوله بارانش کنند؟ اما این کار برای يك کشتی بزرگ مانند سیفلانتا تقریباً حقارت آمیز بود .

کم کم سیاهی شب فرارسید کشتی سیفلانتا تقریباً در ارتفاع دماغه پرسترا واقع شده بود ، باد خنکی وزیدن گرفت و هوا را خنک کرد ، فکر هانری دالبر این بود وقتی روشنائی روز طالع گردید کشتی دشمن بقدری از او فاصله خواهد گرفت که با دوربین هم دیده نشود و تصور میکرد که ممکن است کشتی در یکی از دماغه ها توقف خواهد کرد .

اما او اشتباه کرده بود.

در طلوع آفتاب کشتی باری با همان سرعت پیش میرفت و فاصله او کمتر نشده بود مثل این بود که با مانورهای مخصوص فاصله خود را با سیفلانتا نگاه میدارد .

ملوانان می گفتند او ما را به بازی گرفته مثل این است که

میخواهد کشتی مارا بده کند و به پشت خود ثابت نگاه دارد :

حقیقت هم همین بود :

در این موقع کشتی باری پس از اینکه خود را به کانال کوتونسی بین یکی از جزایر و زمین قرار داد دماغه را دوری زد که خود را به قسمت شرقی جزیره کرت قرار دهد .

ملوانان میگفتند آیا میخواهد باز هم در یکی از این بنادر توقف کند یا قصد دارد در بین یکی از این کانالها ناپدید گردد ؟ اما او هیچ این کار را نکرد .

در ساعت هفت صبح ، کشتی خود را بسمت شمال شرقی کشاند و کم کم بوسط دریا پیش رفت .

هانری دالبر که از این وضع عصبانی شده بود با خود گفت آیا میخواهد بطور مستقیم بطرف اسکاریانتو برود ؟ و بلا فاصله با کمک آن باد بسیار خنک و تند که میتواند در سرعت کشتی مؤثر باشد همچنان بدنبال کردن او ادامه داد و سرعت خود تا میتواند افزود او همیشه در این فکر بود در حالیکه میخواهد به مقصد خود نزدیک شود بایستی به وظایف خود که باو محول شده بود نظارت داشته باشد .

در این دریای بسیار وسیع و در قلب چنین مجمع الجزایری که امواج آن گاهی بسیار خطرناک میشد سیفلاننا بطوری سرعت خود را تنظیم کرده بود که تقریباً برتری خود را به کشتی دشمن نشان داد و

مقارن یکساعت بعد از ظهر ، فاصله آنها از یکدیگر به سه مایل رسیده بود چند گلوله هم باز بطرف او خالی شد مثل این بود که هیچکدام به هدف اصابت نکرد و عجیب این بود که کشتی باری در سرعت و بی اعتنائی خود کوچکترین تغییری نداد .

در این وقت قله کوه های امکاریانتو در افق دور ظاهر گردید و هانری دالبر و افسران و کارکنان باز هم امیدوار بودند که بالاخره به این کشتی ناشناس که با کمال وقاحت حاضر نیست خود را بشناساند نزدیک خواهند شد اما مقارن ساعت پنج عصر باز هم بر سرعت خود افزود :

کاپیتان تودور با عصبانیت فریاد کشید :

شیطانهای ملعون با این ترتیب از جنگ ما خواهند گریخت باید عجله کنیم :

آنگاه آنچه را يك ملوان ماهر میتواند برای ازدیاد سرعت مانند بالا کشیدن بادبان و آزاد کردن قلابها و فشار بادبانها و امثال آن ضروری میشود بکار بردند که تقریباً تمام آن بی نتیجه ماند و مقارن ساعت هفت کمی بعد از غروب آفتاب هنوز باز هم دو مایل از هم فاصله داشتند :

اما در این ارتفاعات تاریکی شب زودتر فرامیرسد و تاریکی قبل از غروب خیلی کم دوام است بنا بر این می بایست سیفلانتا با سرعت خیلی بیشتری پیش برود تا بتواند این فاصله را از بین ببرد :

در این حال بین چند گروه از جزایر کوچک کاسویولو و کاسوس
گذشتند و در وقت بازگشت از کنار جزیره آخری وارد تنگه ای
شدند که اسکاریانتو از آنها جدا میشد و دیگر نمیتوانستند او را پهبینند.
نیم ساعت بعد، سیفلانتا هم بآنجا رسید و با سرعت تمام
خود را در مسیرش باد قرارداد معهذا هنوز آنقدر روشنائی وجود
نداشت که بتوانند هیکل بزرگ کشتی باری را ببینند.
اما در همان حال کشتی باری ناپدید شده بود.

بازار حراج در اسکاریانتو

اگر در زمان قدیم جزیره کرت بطوریکه افسانه‌ها میگویند مرکزخدایان یونان بشمار میآمد جزیره کاریاتوس که امروز آن را اسکاریانتو مینامند مرکزخدای تیتان بود که او را شجاع‌ترین خدایان میتولوژی میدانستند اگر قدیم این خدایان جاسودانی بودند دزدان دریائی که جای آنها را گرفته بودند ، در ردیف خدایان نادیده میتولوژی بشمار میآمدند و در این زمان بطوری شده بود که دزدان دریائی در آنجا مانند خدای اولیمپ یا فرمان به حساب میآمدند که جا و مکان خود را در آنجا گسترده و این نقطه محلی بود که مردم میگفتند خدایان تیتان و الهه زمین در آنجا بدنیا آمده اند :

در حقیقت اسکاریانتو مرکزآمد و رفت دزدان دریائی‌نام این مجمع‌الجزایر بود و تقریباً در جنوب شرقی دریاهای و درانتهای

چهل مایلی جدا از سایر جزایر واقع شده بود کوه‌های بلندش از دور تشخیص داده میشد، در امتداد بیست مایلی درازیش تخته سنگهای عظیمی دیده میشد که عبور هر نوع کشتی از آن اشکال داشت .

با این حال سواحل بسیار مناسبی برای پهلو گرفتن کشتیها در آنجا وجود داشت و چندین جزیره و دماغه و بندر در هر يك از این سواحل ورود کشتیها را آسان میساخت .

اسکاریانتو از جزایر کاملاً یونانی بشمار میآمد که اکثریت مردم آن یونانی است ولی در آنوقت جزو متصرفات امپراطوری عثمانی بشمار میآمد بعد از تشکیل دولت بزرگ یونان مدتها یکی از شهرهای ترکی بود و قلعه‌ها ساختمان بزرگ آنها از حملات مخارج محفوظ نگاه میداشت .

در این زمان در این شهر تعداد بیشماری از مردم ترك دیده میشد که تقریباً میتوان آنها را ساکن اصلی این جزیره دانست که هیچوقت در جنگهای استقلال یونان شرکت نکرد و از بیگانگان هم حاضر نبود پذیرائی کند و چون این شهر مرکز بزرگترین مراکز بازرگانی بشمار میآمد دزدان دریائی برای معاملات غیرقانونی در آن راه یافته و باكمك و همکاری کشتیهای تركها کالاهای خود را در آنجا بفروش میرساندند در آنجا حتی بازرگانان و دزدان دریائی جزایر آسیای صغیر و بعضی اوقات اقوام بربر و وحشی در این بازارها متاع و کالاهای خود را که بیشتر آنها خرید و فروش اسیران انسانی بود

برای خرید و فروش میآوردند :

در هر چند ماه یکبار خراج های اسیران به منتها اوج خود میرسید و با قیمت های بسیار سنگین اسیران را با چیزهای دیگر مبادله میکردند و باید اعتراف نمود قاضی و رهبران این شهر از این نوع خرید و فروشها استقبال میکردند زیرا بدون این معاملات بازارهای این جزیره نمی توانست رونق وصفائی داشته باشد .

اما چگونه این اسیران را نقل مکان میدادند که خود دارای داستان جداگانه ای است گروه کشتیهای بزرگ و کوچک اسیران را از بازارهای از میر و افریقا باین نقطه میآوردند و گاهی این کشتیها در بندر آركاسا کالاهای خود را تحویل گرفته بجاهای دیگر میبردند و اگر این مقدار کفایت نمیکرد يك کشتی سریع السیر در ساحل مقابل وجود داشت که دزدان دریائی بطور مدام از آن استفاده می کردند :

در این زمان در مشرق اسکاریانتو در اعماق دماغه های ناشناس بیست سی کشتی بزرگ و کوچک با هدایت یکصد تن از ملوانان این کالاها را نقل مکان میدادند و دزدان دریائی مدتها در آنجا منتظر می ماندند تا بتوانند کالا های بهتری از آنجا خریداری نمایند :

باین ترتیب کشتی سیفلانتا در آن شب در بندر آركاسا که یکی از چند جزیره بود پهلو گرفت و هانری دالبیرو وقتی پای خود را باین

سرزمین گذاشت میدانست که ممکن است ورود او مصادف با وقتی شود که چندین کشتی حامل اسیران را در آنجا خرید و فروش میکردند. وقتی نزدیک آنجا شدند کاپیتان تودور از فرمانده اش پرسید آیا میل دارید که در بندر آرکاسا توقف نمایم میتوانیم در اینجا آنقدر بمانیم تا کشتیهای دیگر بندر را خالی کنند .

هانری دالبر جواب داد :

ندیدانم ، بعضی حوادث مرا مجبور میکند که هرچه زودتر از این بندر حرکت کنیم ولی با توجه به بعضی شرایط بی میل نیستم که مدتی در این نقطه توقف داشته باشیم .

- آیا کارکنان اجازه دارند از کشتی پیاده شوند ؟

- بلی میتوانند ، اما در همین نزدیکیها و مخصوصاً لازم است

چند تن از ملوانان در داخل کشتی بمانند کاپیتان تودور جوابداد :

اطاعت میشود ما در اینجا در کشور ترکها هستیم نه یونانیها ،

ولازم نیست که اینهمه احتیاط را مراعات کنیم بخاطر میآورند که

هانری دالبر به معاون خود و سایر افسران نگفته بود به چه قصدی

در این دریاها گردش میکند و حتی آنها خیرنداشتند که يك نامه بدون

امضا بدست او رسیده و در این نامه باو دستور داده شده بود که در

این تاریخ به جزیره اسکارباتو وارد شود و از همه اینها گذشته او

اینطور پیش خود حساب میکرد که ممکن است بتواند در این جزیره

بعضی اطلاعات لازم را که در آن نامه بدون امضا بآن اشاره شده

بود بدست بیاورد :

اما چیزی که برای او کاملاً تعجب آور بود ناپدید شدن ناگهانی این کشتی باری بود که در کانالهای این دریا معلوم نشد بکجا رفته درحالیکه او انتظار داشت وقتی بساحل میرسد او را پیدا کند :

بنا براین قبل از اینکه بساحل این جزیره برسند هانری دالبر تصمیم داشت که دنبال این کار را رها نکند و وقتی کاملاً کشتی را بساحل این بندر رساند تصمیم گرفته بود که تمام گوشه و کنار و مخفیگاههای اطراف آنرا بازدید کند اما در بین اینهمه تخته سنگهای مضرس چگونه میتواندست این کار را بانجام برساند ولی در هر حال میدانست کشتی باری را که دنبال کرده بود نباید بجای دیگر رفته باشد بلکه اطمینان داشت که در یکی از گوشه ها و جاهای ناشناس سواحل مخفی شده است .

در پشت این تخته سنگهای خطرناک که عبور کشتی اشکال داشت و شنا کردن در آبهای آنهم خالی از خطر نبود بهیچوجه امیدوار به پیروزی نبود اما اگر يك کاپیتان ماهر که باین سواحل آشنا باشد با او همراهی میکرد امیدوار بود که بتواند اثر یا علامتی از گم شده خود پیدا کند .

اگر این کشتی باری در یکی از مخفیگاهها پنهان شده باشد پیدا کردن او اشکال زیاد داشت زیرا ممکن بود سایر کشتی های دزدان باو پناه داده باشند در اینصورت با وجود این موانع چگونه

میتوانست امیدوار به پیروزی باشد :

جستجوهای او دو روز طول کشید که فائده‌ای نداشت و نتوانست کوچکترین اثری از گمشده خود بدست بیاورد مثل این بود که آن کشتی‌باری بطور ناگهان بزر آب فرو رفته و با این نا امیدیه‌ها حق آن بود که هانری دالبر از یافتن او بکلی نا امید شود با این حال نمیخواست نا امید باشد او از مسافت دوری باین نقطه آمده و بایستی گمشده خود را در این جزیره پیدا کند .

فردای آنروز مقارن ساعتهای بین ساعت سه تا پنج ناگهان شهر کوچک آرکاسا مملو از جمعیت کثیری شد که بهیچوجه علت آنرا نمیدانست و اگر فرض میشد که ممکن است عده‌ای از اروپائیان وارد این شهر شده‌اند آنهم قابل قبول نبود زیرا اروپائیان خیلی کم باین نقاط میآمدند .

این ازدحام جمعیت چیزی نبود جز اینکه میگفتند امروز یکی از روزهای بازار عمومی است در این حراج عمومی جمعی اسیران بدبخت از زن و مرد و کودکان که اخیراً بوسیله ترکها اسیر شده بودند برای حراج باین بازار میآوردند .

در آنزمان در آرکاسا ، يك بازار عمومی وجود داشت که مانند بازارهای کشورهای وحشی موجودات انسانی را برای حراج عمل میکردند .

آنجا محوطه بزرگی با دیوارهای بلند بود که صدها اسیر

مرد وزن و بچه را که بتازگی از پله پونزی آورده بودند روبهم بطور درهم در يك حياط بسيار بزرگ بدون سايه ريخته بودند.

در آن روز چنان آفتاب سوزانی بود که اسیران با لباسهای کهنه و پاره با حالی پریشان و قیافه های آفتاب خورده که میگفتند از ضربات شلاق سیاه شده روی هم انباشته شده بودند این اسیران که غذائی حسابی نخورده بودند با لب های تشنه که گاهی از يك خمره پراز آب کثیف رفع تشنگی میکردند با چنان وضع رقت باری گرمای هوا تحمل میکردند که از قدرت هرانسانی خارج بود از همه بدتر اینکه این زنان و مردان و کودکان غالباً از يك خانواده نبوده زیرا امکان داشت پدر را از کودک و زن را از شوهر خود جدا کرده و هر دسته ای را جداگانه به بازار های دیگر برده اند اگر کسی باین قیافه ها نگاه میکرد نمیتوانست از احساس تأثر خودداری کند زیرا در همان حال بدبختی و اسارت نگهبان با شلاقی که در دست داشت آنها را مجازات میکرد و هیچکس حق نداشت گریه کند یا چیزی بخواهد مگر اینکه صاحب آنها بنا بر بعضی مقتضیات اجازه میداد که بآنها لقمه نان یا جرعه ای از آن آب کثیف بدهند.

گاهی از اوقات این اسیران با تحمل شکنجه های بسیار دشوار غیر انسانی در انبارهای الجزیره یا تونس مدت ها بدون آب و نان میماندند تا بدستور صاحب آن آنها را از این انبارها بجای دیگر برای فروش نقل مکان بدهند.

از همه اینها گذشته هیچک از این اسیران نمیتوانستند امیدوار باشند که روزی رنگ آزادی را به خود ببینند و اگر جمعی از آنها را کسی خریداری میکرد باز هم آنها در اسارت دیگری باقی مانده و امیدوار نبودند که خریدار اول یا دوم به آن ها آزادی کامل بدهد :

قیمت آنها هم با دیگری فرق داشت اگر یکی از اسیران ارزش بیشتری داشت به قیمت گرانتری خریداری میشد و در غیر این صورت بعضی از آنها در مقابل يك قیمت بسیار نازل و ناچیز فروخته شده و در جای دیگر میبایست شکنجه های بدتری را تحمل نمایند.

عده زیادی از آنها را ممکن بود از اسارت نجات دهند آنهم دارای شرایط بسیار نادری بود بطور مثال امکان داشت دولت جدیدی که آنها را میخرید بعضی از آنها را آزاد میکرد و یا بدست ثروتمندان میافتاد که در این صورت نیمه آزادی بدست می آوردند و اگر بدست مردمان مذهبی میافتادند کشیش به آنها آزادی میداد یا اینکه سرانجام بدست مردمان وحشی میافتادند که در آنجا مانند سایر وحشیان بایستی کار کنند تا لقمه نانی بآنها داده شود بعضی اوقات کسانی که تا اندازه ای صاحب وجدان و انصاف بودند قسمت مهمی از سرمایه خود را صرف خریداری آن ها میکردند و آزاد میشدند :

در این زمان مخصوصاً وضع بطوری شده بود که بسیاری از

ثروتمندان قسمت مهمی از سرمایه خود را در این راه بکار میبردند و بیشتر اینطور اتفاق میافتاد که سرمایه داران این نوع اسیران را برای شرکت در جنگهای خود به آفریقا میفرستادند ولی معلوم نبود از این عده کثیر چند نفرشان بعد از جنگ زنده میمانند.

بازار آرکاسا این اسیران را در حراج های عمومی میفروختند هر شخص بیگانه یا بومی میتواند در این حراج شرکت کند اما در آخر روز مخصوصاً چون بیشتر آنها را برای مصارف جنگی میخریدند بعد از این که معامله تمام میشد تمام یا قسمتی از آنها را برای شرکت در جنگها به الجزیره یا تونس یا شهرهای دیگر میفرستادند. از همه اینها گذشته این اسیران به دو نوع تقسیم میشدند و بعضیها را از پله پونیزی میآوردند این اسیران خیلی زیاد بودند و دسته دیگر را که اخیراً از کشتیهای حامل اسیران خریده بودند چون اکثرشان یونانی بودند به بازارهای اسکارپانتو حمل میشد تا آنها را دسته دسته بشهرهای خودشان بفرستند.

این افراد بدبخت و ستم دیده که محکوم به چنین زندگی نکبت بار بودند در این بازار آخرین مرحله زندگی خود را میگذرانند و می-بایست تا ساعت پنج منتظر بمانند تا این که بعد از خرید و فروش معلوم شود چه سرنوشتی در آینده خواهند داشت و آنهم دارای شرایطی بود وقتی آخرین توپ بصدا در میآمد نشانه آن بود که بازار حراج بسته شده و باید منتظر بمانند تا در نوبت دیگر بازار شروع بکار کند و

سرنوشت آنها معلوم شود.

در آنروز، روز سوم سپتامبر جمعیت زیادی برای خرید اسیران در آنجا جمع شده بود این اشخاص از ازمیر یا سایر جزایر همسایه باین شهر آمده و منتظر بودند که گرداننده بازار آغاز حراج را اعلام کند.

حوادث اخیر و جنگهای استقلال بیشتر به ازدیاد این نوع بازارها کمک میکرد ولی چون اخیراً آتش جنگ به آخرین مرحله شدت خود رسیده بود تا اندازه ای حمل و نقل اسیران دچار اشکال میشد و کشتیهای حامل اسیران نمیتوانستند همیشه اسیران خود را از محلی بمحل دیگر نقل مکان دهند. گاهی ابراهیم پاشا در پله پونیزی پیروز میشد و یا اینکه مارشالهای فرانسوی یا انگلیسی از کشتیها پیاده میشدند و با این ترتیب حرکت کشتیها بعقب میافتاد و بایستی آنقدر صبر کنند تا از یکی از درباهای آزاد بتوانند اسیران خود را حرکت بدهند.

در آنروز صبح مأمورین فروشگاه همه جا را بازدید نموده و درباره تعداد اسیران نظر میدادند و همه منتظر بودند بعد از انجام این تشریفات برای خرید و فروش بازار بطور رسمی شروع به کار کند.

یکی از گردانندگان بازار که در وسط گروهی از مردم ایستاده بود در ضمن صحبت های خود میگفت به خدا قسم است که وضع بازار خراب شده یادتان میآید که در سابق ما با چه آزادی و آسایش

اسیران خود را برای فروش می‌آوردیم اما این جنگ لعنتی بکلی بازار ما را کساد کرده است.

- راست می‌گوئی بعد از کشتار جزیره شیوا اسیران کم شده‌اند تازه با تمام این زحمت‌ها ما امروز بیش از چهل هزار اسیر نداریم کشتیهای ما آنقدر بزرگ نیست که بتوانیم همه را در آن جا بدهیم. نماینده دیگر می‌گفت :

- کاملاً همینطور است و هرچه اسیران زیاد تر شوند مشتری آنها بیشتر و گاهی قیمت اسیران پائین می‌آید بهتر اینست که با اسیر کمتر نفع زیادتری عایدمان شود، خریداران همیشه از کسادى بازار ما استفاده میکنند و حاضر نیستند بهترین اسیر را بقیعت گزاف تری خریداری کنند.

دیگری بزبان بربرى می‌گفت :

- همینطور است دوازده درصد منافع به نفع پاشا یا دولت مرکزی است.

- آنهم بدون در نظر گرفتن يك درصد آن که به نگهبانان و مأمورین سواحل باید داده شود.

- و يك درصد آن بنام صاحب کالا بجیب ما ریخته شود.

- حقیقت این است که با این حساب‌ها فروشندگان و آما تورها را ورشکست میکند.

این گفتگوها در بین نمایندگان فروش اسیران ردوبدل میشد

بدون اینکه احساس کنند چه کار ننگینی را پیش گرفته اند آن ها هر وقت بهم میرسند غیر از این گفتگوها چیزی ندارند که بگویند و اگر صدای ناقوس که شروع بازار را اعلام میکرد بگوششان نمیرسید باز هم این گفتگوها ادامه داشت.

بطوری که معلوم بود قاضی محل اصرار داشت زودتر شروع شود زیرا وظیفه اش بمناسبت اینکه از طرف دولت باو واگذار شده بود حکم میکرد که هر چه زودتر بتواند منافع را برای دولت به دست بیاورد او در نقطه ای در زیر چادر بزرگی که پرچم سرخ بر بالای آن دیده میشد با کمال بی قیدی ایستاده و در تمام کارها نظارت داشت. در کنار او جارچی عمومی برای شروع بکار آماده بود اما نباید تصور نمود که این جارچی ها بدون نفع مشترك کار میکردند و او هر چه میتواندست قیمت حراج را بالا میبرد تا بهره بیشتری را برای خود بدست بیاورد و گاهی هم اتفاق می افتاد که بین او و خریداران کار بمشاجره میکشید زیرا او میخواست تا آخرین حد که امکان داشت قیمت را بحد اعلا برساند.

ابتدا از طرف یکی از خریداران از میری قیمت اولیه را به هزار لیره عثمانی اسلام کرد.

جارچی فریاد کشید هزار لیره

بعد از آن چشم اش را بست مثل اینکه آنقدر فرصت دارد تا حراج ثانوی بخواب برود و در جریان ساعت اول قیمت های حراج

اردو هزار لیره ترکی تجاوز نکرد که تقریباً معادل چهل و هفت هزار فرانک فرانسه میشد، خریداران بهم نگاهی کرده کلماتی رد و بدل میکردند و گفتگو میکردند اما دیگر نمیخواستند از این قیمت بالا بروند و حاضر نبودند حد اعلاای قیمت را اعلام کنند مگر اینکه صدای زنگ خاتمه حراج را اعلام میکرد.

اما ناگهان بر اثر پیش آمدن يك خریدار جدید مجبور شدند که در قیمت های اعلام شده تغییر بدهند باین معنی که در ساعت چهار بعد از ظهر و یک ساعت بعد از شروع حراج دو مرد قوی هیکل با قدم های شمرده به محوطه حراج نزدیک شدند.

این دو مرد از کجا آمده بودند؟ شاید از یکی از شهرهای شرقی که یکی از کشتیهای مسافربری آن ها را باین نقطه کشانده بود. ظهور این دو مرد ناشناس حالتی از اضطراب در قیافه های مردم بوجود آورد زیرا خریداران انتظار نداشتند با چنین مردی وارد معامله شوند.

یکی از آن ها بزبان عربی میگفت خدایا این دیگر از کجا آمده او نیکلا استارکوف است، نیکلا استارکوف.

در حقیقت این دو مرد که در بازار آرکاسا کاملاً شناخته شده بودند باعث حیرت و تعجب همه بودند و همه او را میشناختند و می دانستند که هر دو ازدزدان دریائی مشهور هستند که گاهی برای خرید اسیران می آیند و کالاهای خود را به بندر افریقا می فروختند برای آن ها

پول ارزشی نداشت و هیچکس هم نمیدانست اینهمه پول را از کجا میآورند و چه کسی بآنها پول میدهد ولی مطمئن بودند که هر وقت این دهمرده بازار بیایند بدون هیچ ملاحظه قیمت اسیران را بقدری بالا می بردند که کسی جرأت نداشت روی دست آنها بیاید و تعجب در این بود وقتی این دهمرد وارد بازار حراج شدند قاضی شهر از دیدن آنها خوشحال شد و ورود آنها را با کف زدن های متوالی استقبال نمود؛ اسپو کلو وقتی بمحوطه بازار رسید با يك نگاه دانست که کالاهای امروز دارای چه ارزشی است و چند کلام در گوش نیکلا استارکوف گفت و او هم با علامت نکان دادن سر عقیده او را تأیید نمود :

با اینکه اسکوپلو در ظاهر مرد با هوشی تشخیص داده می شد منوجه نشد که پس از وارد شدن آنها چگونه قیافه های مردم و حتی قیافه اسیران رنگ غیر عادی را بخود گرفت و مثل این بود که خریداران و شرکت کنندگان حراج کاملاً او را میشناختند و میدانستند که کسی نمیتواند در برابر آنها مقاومت نماید از همه عجیب تر اینکه در بین زندانیان زن سالخورده ای دیده میشد که از دیدن نیکلا استارکوف حالت تعجیبی از خود نشان داد و از جایی که نشسته بود برخاست تا بهتر بتواند قیافه وحشتناك این مرد را ببیند.

این زن، زنی سالخورده و بلند قامت بود که در کناری در گوشه محوطه نشسته بود از دیدن این دو مرد ناگهان از جا برخاست مانند

این بود که يك نیروی ناشناخته او را از جا تکان می‌دهد سه چهار قدم جلو گذاشت و چنان حالت وحشت بخود گرفته بود که میخواست فریادی بکشد اما با انرژی و خودناری زیاد خود را نگاه داشت سپس آهسته و بی صدا خود را عقب کشید. سرش را با پارچه‌ای پیچیده بود بطوریکه چهره اش دیده نمی‌شد و بعد از عقب نشینی کنار دست یکی از زندانیان و در پشت سر سایرین بطوری نشست که معلوم بود می‌خواهد خود را از نظر این دو مرد تازه وارد پنهان نگاه دارد، و بعد از لحظه‌ای بخود تکانی داد کمی عقب تر نشست و سعی می‌کرد تا جائیکه ممکن است خود را از نظر سایرین دور نگاه دارد.

با این حال خریداران بدون این که با این دودزد دریائی وارد گفتگو شوند و در حالیکه متصل بآنها نگاه می‌کردند به حراج خود ادامه دادند.

شاید در همان حال خریداران بخود می‌گفتند:

- برای چه این مرد اینجا آمده؟ آیا قصد دارد با ما وارد مبارزه شود؟ و چون همه میدانستند که این مرد کثیف با پاشای ترك روابط دوستانه دارد از او می‌ترسیدند و احتیاط می‌کردند.

نظر بازبها بیش از چند لحظه طول نکشید در همین حال جارچی برای اینکه قیمت کالا را بالا ببرد با صدای بلند به قیمت‌ها می‌افزود و می‌گفت:

- دوهزار لیره !!

نیکلا استارکوف درحالیکه دست‌ها را به جیب خود فرو برده بود فریاد کشید.

- دوهزار و پانصد لیره

و جارچی هم بصدای بلند گفت دوهزار و پانصد لیره
بلافاصله گفتگوهای زیرگوشی بین مردم آغاز شد و یک ربع
ساعت گذشت و هنوز هیچکس جرأت نکرده بود مبلغی بالا تر از این
را عنوان کند و نیکلا استارکوف که باین اوضاع بی اعتنا بسود
موقرانه در جای خود ایستاده و با حالتی تکبر آمیز قدم میزد و همه
اطمینان داشتند که هرچه قیمت‌ها را بالا ببرند سرانجام این مسرد
جنایتکار برنده خواهد شد.

در اینوقت خریدار از میری پس از این که با دوسه نفر از
دوستانش بمشورت پرداخت قیمت آنرا از دوهزار و پانصد به دو
هزار و هفتصد لیره بالا برد :

- سه هزار

این بار نیکلا استارکوف بود که بجای معاونش قیمت را بالا

می برد.

چه واقع شده بود؟ برای چه این مرد بجای معاونش در حراج
مداخله می کرد؟ به چه علت صدای او که تا این لحظه آرام و بلند بود
این بار آثاری از وحشت و ناراحتی در قیافه اش پدیدار شده بود و او
از چه چیز می ترسید؟

اکنون علت آن را خواهیم گفت.

از چند دقیقه قبل نیکلا استار کوف پس از این که مدتی در عرض و طول محوطه گردش می کرد و زندانیان را از نظر می گذراند آن زن سالخورده وقتی دید او نزدیک میشود سرو صورت خود را بیشتر در مانتوی خود پیچید و با این ترتیب نیکلا استار کوف نتوانست چهره اش را ببیند.

اما ناگهان توجه او بطرف دو تن از زندانیان جلب شد که در کنار گروهی نشسته بودند مقابل آنها لحظه ای ایستاد و مانند این بود که از شدت تعجب پاهایش بزمین چسبیده است.

در مقابل او در کنار مردی درشت هیکل يك دختر جوان افسرده و رنگ پریده بزمین نشسته بود.

نیکلا استار کوف بمحض این که چشمش باین دختر جوان افتاد قد راست کرد و دختر جوان هم چون او را دید چشمانش از حیرت باز شد ولی بمحض اینکه چشمش باو افتاد با فریادی جگر خراش خود را عقب کشید.

نیکلا استار کوف آهسته زیر لب می گفت :

- آه چه میبینم؛ هاجین الیزاندو، هاجین الیزاندو

او درست می گفت و در حقیقت این زن افسرده و لگدمال شده هاجین الیزاندو بود که پیشکار او اکساریس او را در آغوش گرفت مثل این بود که میخواست از او در مقابل خطری حمایت کند.

اما نیکلا استارکوف بی در پی میگفت چه می بینم؟ هاجین الیزاندو؟

هاجین پس از لحظه ای خود را از آغوش اکساریس بیرون انداخت و پا چشمانی حیرت زده مردی را که در سابق از مشتریان پدرش بود نگاه میکرد.

در همین وقت بود که نیکلا استارکوف بدون اینکه فکر کند چه واقع شده که هاجین الیزاندو وارث میلیونها پول که از پدرش مانده بود در ردیف سایر اسیران برای فروش به بازار آرکاسا آمده ناگهان با صدای بلند مبلغ سه هزار لیره را اعلام نمود.

ساعت تقریباً کمی بعد از چهار بعد از ظهر بود و تا بیست و پنج دقیقه زنگ خاتمه حراج زده میشد و خریدار میتواند زندانیان خود را در اختیار بگیرد.

ولی از طرف دیگر خریداران پس از اینکه باز مدتی باهم نجوا و گفتگو نمودند مثل این بود که دیگر نمیخواستند چیزی باین مبلغ بیفزایند و اگر آنها کنار میرفتند شبهه ای نبود که نیکلا استارکوف با اعلام سه هزار لیره صاحب زندانیان میشد و کسی دیگر نبود که در برابر او عرض اندام نماید اما در این حال نماینده از میر یکبار دیگر جلو آمد و گفت سه هزار و پانصد لیره:

نیکلا استارکوف بدون معطلی فریاد کشید چهار هزار لیره اسکویلو معاون نیکلا، هنوز هاجین را ندیده بود و نمیدانست

به چه علت کاپیتان اینهمه حرارت بخرج می‌دهد بنظر او اینطور می‌آمد که بیش از این نباید به قیمت حراج افزوده شود و از حدود معمولی گذشته چهار هزار لیره برای چند اسیر بی‌قابلیت خیلی زیاد است و از خود می‌پرسید به چه علت کاپیتان اینطور اصرار بخرج می‌دهد . با این حال پس از اعلام آخرین قیمت مدتی چند سکوت برقرار شد خریدار از میری در جای خود نشسته و دیگر نمی‌خواست بیش از این بالاتر برود و اگر این معامله به نفع نیکلا استارکوف تمام میشد صلاح نمیدانست چیزی اضافه کند مگر اینکه در آخرین دقایق حراج باز هم مداخله نماید .

اکساریس موضوع را فهمید و باز هم دختران جوان را با محبت تمام بطرف خود فشار میداد او درحالتی بود که نمیدانست اگر بیش از این فشار دهد ممکن است او را خفه نماید .

در همین لحظه در بحبوحه سکوت طولانی صدائی لرزان و محکم بگوش رسید و این سه کلام از دهان گوینده خارج گردید :
پنجهزار لیره ..

نیکلا استارکوف رری خود را گرداند .

عده از ملوانان در این لحظه وارد محوطه حراج شده بودند و جلو آنها افسری ایستاده بود در همین لحظه بود که ناگهان نیکلا -

استارکوف چشمش باین افسر افتاد و با ناراحتی تمام گفت :

هانری دالیر . هانری دالیر چگونه اینجا آمده ؟

برحسب اتفاق بود که فرمانده کشتی سیفلانتا گزارش باین مکان افتاد او حتی نمیدانست که امروز ، یعنی بیست و چهار ساعت پس از ورود او به اسکاریانتو بازار حراجی در این جزیره باز شده است از طرف دیگر چون کشتی نیکلا استارکوف را در ساحل ندیده بود از دیدن او در این محل دچار حیرت شد و نمیدانست این مرد جنایتکار چگونه و به چه وسیله وارد جزیره شده است و نیکلا- استارکوف هم از طرف خود نمیدانست که کشتی سیفلانتا بفرماندهی هانری دالبراداره میشود اما چگونه او توانسته است تا این نقطه بیاید معلوم است وقتی این دونفر روبروی هم قرار گرفتند هر دو تا چه حد حیرت زده و عصبانی بودند پس معلوم میشد هانری دالبر بهمین علت در حراج مداخله میکند چون چشمش به هاجین افتاد، در حالیکه نیکلا استارکوف تا این حد بخود فشار آورده بود که به تنهایی صاحب بشود خوشبختانه در همین لحظه بود که هاجین هم هانری دالبر را دید و با حالتی جنون آسا خود را بطرف او انداخت این حرکت بقدری سریع بود که اگر نگهبانان جلوگیری نکرده بودند زنجیرهای دست و پای خود را پاره میکرد و خود را به آغوش او میانداخت .

در هر حال نبردی سخت بین این دو رقیب آغاز میشد و اگر نیکلا استارکوف نمیدانست که به چه علت هاجین با آنهمه ثروت بدست برده فروشان افتاده ولی در هر حال به فکر میلیونها ثروتی بود

که از پدرش باو رسیده در هر حال باید این دختر را صاحب شود
تا بتواند میلیونها ثروت را بدست بیاورد، پس با این ترتیب بایستی
آنقدر قیمت حراج را بالا ببرد تا او را در اختیار داشته باشد،
بهمین منظور وقتی پنجهزار لیره را از دهان هانری دالبر شنید قدمی
جلو گذاشت و فریاد کشید:

شش هزار لیره.

فرمانده کشتی سیفلانتا بدون اینکه بطرف نیکلا استارکوف
نگاهی بکند با صدای بلند فریاد کشید:

هفت هزار لیره.

قاضی ترکهاکاری غیر از کف زدن نداشت زیرا با این حرکات
بازار را گرم تر میکرد و در نبردی که این دو نفر باهم شروع کرده
بودند نمیتوانست از ابراز مسرت که به نفع او تمام میشد خودداری
کند اما تظاهراتی را که این قاضی احمق نشان میداد اسکوپلو که
مرد دوراندیشی بود با این اعمال موافقت نداشت زیرا او هانری-
دالبر را میشناخت و از وضع هاجین الیزاندو هم با خبر بود البته ممکن
بود تا اندازه ای این تظاهرات به نفع آنها باشد اما از طرف دیگر
ممکن بود هاجین ثروت خود را از دست داده باشد زیرا اگر این
ثروت را در اختیار داشت چگونه ممکن بود مانند کنیزان
آزادی خود را از دست داده باشد.

باین منظور نیکلا استارکوف را بکناری کشید و سعی کرد با

گفتن این مسائل او را بر سر عقل بیاورد اما رفتار نیکلا بطوری بود که او نتوانست بیش از این چیزی بگوید زیرا میدید که کاپیتان کشتی کاریستا بدون توجه باین مسائل نبردی را آغاز کرده و نمیخواست در برابر رقیب خود عقب نشینی کند .

بطوری که ظاهر حال نشان میداد وقتی خریداران مشاهده نمودند که بازار گرم شده برای مبارزه بیشتر خود را آماده نمودند مردم تماشاچی کنجکاو در برابر این مبارزه که با هزاران لیره بالا پائین میآمد آنها هم سعی میکردند با سرو صدا این بازار را گرم تر کنند ، آنها کاپیتان استارکوف را میشناختند ولی کسی هانری دالبر را نمیشناخت میدانستند این کشتی به چه علت به جزیره آنها آمده ولی این موضوع هم بی سابقه نبود که از ابتدای جنگ همیشه کشتیها زیاد برای حمل و نقل اسیران باین بندر میآمد و خیال میکردند کشتی سیفلانتا هم بهمین منظور اینجا آمده باین مناسبت چه اسیران بوسیله کاپیتان استارکوف خریداری شود یا دیگری بالاخره هر چه بود موضوع برده فروشی بود که برای آنها نازگی نداشت :

در هر حال تا چند دقیقه این مسئله بایستی تمام شود و در آخرین قیمتی که اعلام شد جارچی از قول نیکلا استارکوف فریاد کشید :

هشت هزار لیره :

هانری دالبر بنوبه خود فریاد کشید :

نه هزار لیره :

دو مرتبه سکوت برقرار شد و فرمانده سیفلانتا در حالی که بر اعصاب خود مسلط بود و نگاهش را به استارکوف خیره ساخت که با ناراحتی در طول و عرض محوطه قدم می‌زند و حال او به قدری عصبانی بود که اسکوپلو نمیتوانست با او گفتگو کند و هیچ قدرتی در آن حال نمیتوانست جلوجوش و خروش این حراج را بگیرد.

نیکلا استارکوف فریاد کشید :

- ده هزار لیره

- یازده هزار لیره

و نیکلا استارکوف بدون این که مهلتی بدهد فریاد کشید
دوازده هزار.

البته هانری دالبر فوراً جواب نداد و تردیدی هم در قیافه او دیده نمی‌شد ولی ناگهان مشاهده کرد که اسکوپلو با سرعت تمام خود را بجلو کاپیتان انداخت که از دیوانگی او جلوگیری کند همین اقدام برای يك لحظه توجه کاپیتان را بجای دیگر منحرف ساخت و در همان لحظه آن زن سالخورده که تا این ساعت روی خود را پوشانده بود مثل اینکه می‌خواست چهره‌اش را نشان بدهد ناگهان قد راست کرد و در همین لحظه از بالای قلعه آکاسا شعله‌ای از آتش که بخاری سفید پراکنده می‌ساخت زبانه کشید ولی قبل از اینکه صدای انفجار آن شنیده شود یکنفر با صدای بلند قیمت حراج را بالا برد و گفت :

- سیزده هزار لیره

بدنبال آن صدا و خالی شدن گلوله فضا را شکافت و فریاد و

هورای مردم با آسمان رسید .

کاپیتان با خشم و حرکتی جنون آسا اسکوپلو را بکناری پرت کرد که او بزمین افتاد اما افسوس که این اقدام کمی دیر شده بود و نیکلا استارکوف نوبه اعلام قیمت را از دست داد و شاید برای همیشه هاجین از دستش رفته بود .

کاپیتان با فریادی خشمگین به اسکوپلو گفت برویم و مردم می شنیدند که اوزیرلب می گفت ،

- درست است بیش از این قیمت نداشت .

و هر دو مانند شکست خورده گان از محوطه خارج شده و در پشت جمعیت از نظر ناپدید شدند و در همین حال اکساریس دست هاجین را گرفته و از نرده آهنی عبور نمود و هاجین باحالی جنون آسا خود را به آغوش هانری دالبر انداخت و در حالیکه هاجین را به سینه می فشرد می گفت :

- آه هاجین حاضر بودم تمام دارائی و ثروت خود را برای

بدست آوردن تو از دست بدهم .

دختر جوان در پاسخ او گفت :

- همانطور که من تمام ثروت خود را برای عشق بتو از دست

دادم ، بلی هانری . هاجین الیزاندو دختر فقیری است و اکنون خود

را شایسته همسری تو میداند .

در کشتی سیفلانتا

فردای آن روز در سوم سپتامبر کشتی سیفلانتا بعد از اینکه کشتی را برای حرکت آماده ساخت فرمان داد که هر چه زودتر آنرا از تنگه خارج ساخته و از این جزیره دور شوند.

اسیران مستمدیده که بوسیله هانری دالبر خریداری شده بودند بدستور هانری بعضی ها را در انبار کشتی و دیگران در کارهای قسمت بالای کشتی مانند سایر ملوانان بکار گماشتند با اینکه راه آنها خیلی طولانی نبود افسران و سایرین سعی و کوشش داشتند که در جای مناسب استراحت کنند.

از شب گذشته هانری دالبر دستور داده بود که کشتی راه دریای بزرگ را در پیش بگیرد و برای پرداخت سیزده هزار لیره بابت بهای اسیران هانری ضمانتی بقاضی جزیره سپرد که بفوریت برای او بفرستد وقاضی هم با این نظر موافقت کرد ، سوار کردن اسیران

به کشتی بانظم و ترتیب انجام شد و قرار بود تا سه روز دیگر این
سیه روزان را که به شکنجه و مرگ تدریجی محکوم شده بودند بکلی
آزاد شده و در یکی از جزایر یونانی پیاده کنند و بعد از آن
بآزادی تمام می توانستند به شهرهای خودشان بروند و همگی چقدر
خوشحال بودند که هانری دالبر با بزرگواری خود آنها را از
دست نیکلا استارکوف نجات داده است .

و به محض اینکه وارد کشتی شدند هر کدام به تنهایی از نجات
دهنده خود سپاسگزاری میکردند

در بین این اسیران کشیش سالخورده ای بنام لئوناردی دیده
میشد که بدنبال این اسیران بدبخت به کشتی آمد و تمام اسیران در
برابر او زانو زده و از او برکت می طلبیدند و کشیش در پاسخ تمام
آنها خطاب به فرمانده نیکوکار نمود و گفت :

از اینکه شما این اسیران را آزادی بخشیدید از خدا میطلبم
که برکت و سعادت به شما ارزانی دارد
و درحالیکه اسیران چندین بار از او تشکر میکردند هانری دالبر
بآنان گفت :

من کاری غیر از انجام وظیفه خود نکرده ام
هاجین الیزاندو هم درحالیکه در برابر فرمانده مهربان سرفرو
آورده بود میگفت .

آری خدا کند که خداوند ترا سعادتمند سازد .

هانری دالبر دستش را گرفت و گفت امیدوارم تو هم خوشبخت ترین دختران بشوی و خدا بتو هم برکت و کامیابی بدهد ؛ بلا فاصله فریاد های شور و شغف از طرف اسیران بلند شد که میگفتند زنده باد هانری دالبر ، زنده باد هاجین الیزاندو که باعث شده ما آزاد شویم و بدنبال آن تمام ملوانان برای فرمانده خود هورا میکشیدند فقط یکی از زندانیان ، همان زن ناشناسی که تاکنون روی خود را پوشانده بود در این شور و نشاط و سروصداها شرکت نمیکرد و در وقتی که سوار کشتی میشد باز هم سعی داشت چهره اش را از دیگران بپوشاند، او بطوری خود را کنار میکشید که هیچکس را متوجه خود نساخت و برای اینکه شناخته نشود در گوشه ای متزوی شده بود در واقع حرکات این زن نشان میداد که میخواهد تا وقت پیاده شدن ناشناس بماند .

برای چه این زن تا این حد از شناساندن خود احتیاط میکرد؟

آیا بعضی از افسران و ملوانان او را می شناختند ؟

در هر حال ظاهر امر اینطور نشان میداد کارهای او بی دلیل

نیست و نمیخواست تا وقت پیاده شدن کسی او را بشناسد .

با وصف حال نباید این موضوع را نادیده گرفت که اگر هانری-

دالبر در آزاد کردن اسیران کار مهمی انجام داده و در حقیقت شایسته

مپاسگذاری اسیران است آیا هاجین الیزاندو چه فداکاری از خود نشان

داده بود که بعد از خارج شدن از کورفو مانند سایرین باسارت درآمده بود، این مطلبی است که باید درباره آن توضیح بیشتری داد. بطوریکه پیاد داریم روز گذشته حاجین باو گفته بود، هانری؛ باید بدانی که حاجین الیزاندو دختر فقیری است و از این جهت خود را شایسته همسری تو میداند.

حاجین از روز اول هانری را از ته قلب دوست داشت و هر دو از هر جهت شایسته هم بودند اما متأسفانه در آن زمان وقایعی ناگهانی اتفاق افتاد که قهرآ این دو نفر از هم جدا شدند ولی هانری دالبر نمیدانست در این مدت طولانی چه واقع شده و به چه علت این دختر زیبا بعد از این همه دوری و مفارقت از او با حالت اسارت باین جزیره آمده بود.

بعد از اینکه پدر حاجین با آن شرایط وفات کرد، حاجین بعد از مرگ پدر دانست که این ثروت چگونه بدست آمده و از آن تاریخ بود که تصمیم گرفت تمام این ثروت را به مصرف خریداری اسیران برساند همانطور که در سابق الیزاندو با همدستی استارکوف این ثروت را از راه خرید و فروش اسیران بدست آورده بود، او هرگز حاضر نبوده هیچ چیز از این ثروت را که از منبع نامشروع جمع آوری شده تصاحب نماید و همان روز با اکساریس در این باره صحبت نمود و او هم با نظرش موافقت کرد و باین جهت هر دو سعی نمودند تمام دارائی الیزاندو را به پول نقد تبدیل کرده و در راه آزادی اسیران

بمصرف برسانند .

و بیاد داریم که هانری دالبر در همان روزها نامه‌ای از هاجین دریافت نمود که در آن نوشته شده بود نمیتواند خود را شایسته همسری او بداند و از او خدا حافظی کرده بود آنگاه با همکاری اکساریس هاجین مخفیانه از کورفو بقصد جزیره پله پونیزی خارج شد .

در آن زمان هنوز ابراهیم پاشا از طرف دولت ترك (عثمانی قدیم) سرگرم جنگ شدیدی بود که در نتیجه ساکنین تمام این جزایر را به بدبختی و اسارت کشاند و بعد از قتل عامهای عمومی بدبختانی که زنده میماندند آن‌ها را به بنادر مهم مسین میفرستادند و در آنجا کشتیهای بزرگ و مجهز ترکها این اسیران را مانند حیوانات با خود حمل کرده و برای فروش به بنادر مختلف میبردند و در این میان دزدان دریائی اسیران را به جزایر اسکاریانتوباسارت میبردند و با آن شرایط که از نظر ما گذشت این اسیران با تحمل شکنجه‌ها و ناراحتی‌های طاقت فرسا از دستی بدست دیگر فروخته میشدند .

هاجین و اکساریس با تحمل انواع زحمات از مقابل هیچ حادثه‌ای عقب‌نشینی نمیکردند و بهر ترتیب بود و تا جائیکه امکان داشت اسیران را میخرند و آزاد میکردند و غالباً بعد از خریداری اسیران سعی میکردند آن‌ها را در جاهای مطمئن آزاد سازند بعضیها را در جزایر یونانی و بعضیها را آزادانه با طرف یونان شمالی حمل میکردند :

بعد از انجسام این کارها به آسیای صغیر و از میر میرفتند و چون میدانستند در این جزایر اسیران را با شرایط بهتری میتوانند خریداری کنند، در این جزایر بازار اسیران خیلی گرم بود و هر روز تعداد زیادی از آنها را با وسائل مختلف باین مناطق میآوردند. حاجین و اکساریس در همه جا حاضر بودند و هر وقت گروه اسیران پیاده میشدند این دونفر از بهترین خریداران آنها بشمار میآمدند. نه تنها اسیران این جزایر بوسیله آنها آزاد شدند بلکه این دونفر چندین بار خود را به جزایر و مناطق آفریقا میفرستادند و بسیاری از اسیران را از زندانها و اسارت ترکها نجات دادند.

معهدا باز هم اسیران دیگری بودند که حاجین و اکساریس از آزاد ساختن آنان محروم میماندند در همین وقت بود که بفکرش رسید از راه دیگر اقدام کنند و بعد از مشورتهای زیاد قرار شد هر کدام از آنها بیک طرف بروند تا بتوانند اسیران بیشتری را آزاد سازند.

حقیقت هم همین بود و فقط این کار کفایت نمیکرد که اسیران را در بازارها خریداری کرده و یا با سکههای زرد عدهای را از زندانهای پاشاها نجات دهند کار مهمتر عبارت از این بود که بتوانند دزدان دریائی را که کاری غیظ از خرید و فروش نداشتند و در تمام جزایر پراکنده شده بودند نابود سازند.

در یکی از روزها که حاجین الیزاندو در از میر اقامت داشت

اطلاع یافت که کشتی سیفلانتا بقصد نابود کردن کشتیهای دزدان دریائی با مهمات کافی حرکت کرده است او میدانست که این کشتی را عده ای از ثروتمندان و باز رگنان کورفو براه انداخته و به مقصد جزایر نزدیک و دور فعالیت های خود را دنبال میکنند، او خبر داشت که فرمانده های اول کشتی سیفلانتا به پیروزیهای بزرگ رسیده ولی در همان زمان بود که اطلاع یافت فرمانده این کشتی کشته شده و عده ای از افسران و ملوانان آن بدست يك دزد دریائی که باو اسکار تیف میگفتند گرفتار شده اند.

هاجین برای اینکه بطور کامل از سرنوشت کشتی سیفلانتا و افسران آن آگاه شود با نمایندگان این کشتی که میگفتند در کوفور اقامت دارند تماس گرفت او حاضر شد که به قیمت بسیار گرانی این کشتی را با تمام تجهیزات آن خریداری کند، او در این کار هم موفق شد باین معنی که کشتی بنام یکی از بانکدارها که راگوس نام داشت خریداری شد ولی در معنا این کشتی متعلق به حاجین الیزاندو بود و دومرتبه مانند سابق فعالیت خود را آغاز نمود، غالب دزدان دریائی هم همین کار را میکردند باین معنی که کشتی آنها را یکی از ثروتمندان با پاشاها میخرید و آنها به نفع پاشاها اسیران را برای فروش به بنادر مختلف میبردند.

اما وقتی حاجین توانست این کشتی را خریداری نماید در نظر گرفت فرماندهی آن را در اختیار هانری دالبر بگذارد، یکی از

دوستان او برادرزاده اکساریس که اصلا یونانی نبود و حرفه ملوانی داشت از طرف هاجین مأمور شد که هانری دالبر را دنبال کند و بطوریکه ما میدانیم هانری دالبر بعد از اینکه نتوانست هاجین را پیدا کند به جزیره شیو رفته و در آنجا با کاپیتان فابویه کار میکرد . بنا بدستور هاجین ، این مرد به عنوان ملوان در این کشتی استخدام شد و در تمام مبارزات هانری دالبر شرکت میکرد و چندی بعد که جنگهای کاپیتان فابویر در جزیره شیو خاتمه یافت او بود که نامه ای بدون امضا برای هانری دالبر فرستاد و بطوریکه میدانیم نامه اول در جزیره شیو به هانری دالبر رسید و با واطلاع داد که در کشتی سیفلانتا يك محل خالی برای او وجود دارد و نامه دومی را هم بوسیله اکساریس روی میز او در کابین کشتی گذاشت و با واطلاع نمود که در روزهای اول ماه سپتامبر خود را بجزیره اسکارپانتو برساند . در آنجا بود که دختر جوان بعد از تمام این فعالیت ها انتظار داشت هانری دالبر را پیدا کند او میخواست که کشتی سیفلانتا باین جزیره بیاید و با همکاری او آخرین گروه اسیران خریداری شده آزاد شوند اما در فاصله این شش ماه که نامه دوم را برای او فرستاد بود چه وقایع و حوادث نامطلوب برای هاجین الیزاندو پیش آمد . چند ماه بعد از این وقایع با اطلاع او رسید که در سواحل افریقا جنگ شدت خود رسیده و بسیاری از بی گناهان اسیر شده اند ، تصمیم گرفت هر چه زودتر خود را باین صفحات برساند ، هاجین با اتفاق اکساریس به سواحل الجزایر رسید اما این اقدام بضرر او

تمام شد و آزادی خود را از دست داد او میدانست اگر وارد این جنگ شود خطرهای زیاد او را تهدید میکند حتی اکساريس که مرد تجربه کرده‌ای بود باو تأکید نمود که از این کار صرف نظر نماید.

اما او دختر فداکاری بود که هیچ چیز نمیتوانست او را از تصمیمی که گرفته باز دارد، با لباس یکی از دختران تارك دنیا در صفحات الجزایر و تونس تا آخرین مناطق وحشی افریقا سفر نمود و در هر جا که میدید اسیران یونانی خرید و فروش میشوند آن‌ها را به قیمت‌های بسیار گران میخريد و هر جا که مردمان بی رحم این اسیران را شکنجه میدادند خود را بآنجا میرساند و با دست پر از سکه‌های طلا بهر قیمتی بود اسیران را از چنگال صاحبان بی رحم بیرون میکشید و بآنها آزادی میداد در هر جا که قدم میگذاشت با صحنه‌های جانگداز روبرو میشد بیچارگان پا برهنه‌ای را میدید که به نفع اربابان بی رحم با سخت‌ترین شرایط زندگی میکنند.

الجزیره منطقه بزرگی برای خرید و فروش اسیران بود و بیشتر مردم این نواحی از این راه زندگی خود را میگذرانند و در تمام سواحل مدیترانه خرید و فروش انسانی بازار گرمی داشت بطوریکه میدانید در قرن هفدهم سرزمین افریقا بیشتر از چهل هزار اسیر زن و مرد و کودک داشت که غالب آنها را از جزایر یونان و فرانسه و انگلستان و آلمان و هلند و یونان و مجارستان و روسیه و لهستان و اسپانیا و در تمام بنادر اروپائی رده و برای فروش باین مناطق

می آوردند :

در الجزیره زندان های زیادی از اسیران در اختیار پاشای مامی و سید حسن و در تونس برده فروشانی مانند یوسف بیک گالیهارتون و در تریپولی کسان دیگر صاحب زندان های بزرگی از اسیران بودند، هاجین الیزاندو وقتی بآنجا رسید در جستجوی خریداری اسیران بود مخصوصاً سعی میکرد بیشتر اسیران یونانی را که بر اثر جنگهای استقلال یونان گرفتار شده بودند خریداری کند، شگفت در این بود مانند کسیکه يك طلسم یا جادو از او حمایت میکند در تمام مناطق پرخطر قدم میگذاشت و ناجائیکه قدرت داشت از این بیچارگان حمایت میکرد .

او در تمام این مسافرتها از بین هزاران خطر گذشت و در مدت شش ماه در حالیکه سوار یکی از کشتیهای کوچک بادبانی بود تمام کشتیهای سرراه خود را باررسی میکرد ، او بهمه جا میرفت تا آخرین مناطق بربر نشین خود را رساند و در جاهائیکه دزدان دریائی برای تحویل اسیران آمد و رفت داشتند کشتی او آماده خرید و آزادی اسیران بود خط سیر او از تریپولی شروع شده و در مناطق دیگر و دماغه های وحشی نشین خائمه می یافت و در تمام سواحل غربی افریقا محلی نبود که هاجین به آنجا نرفته باشد .

بالاخره بعد از انجام تمام این مأموریت ها در حالیکه دیگر پولی برای او نمانده بود بفکر افتاد که باتفاق اکساریس به اروپا

برگردد، سوار یکی از کشتیهای یونانی شده که عده‌ای از زندانیهای خریداری شده در این کشتی بودند و دستور داد که زندانیان را بطرف جزیره اسکاریانتو حرکت دهند و فکر میکرد که در این جزیره میتواند هانری دالبر را پیدا زیرا چندی قبل به هانری دالبر نوشته بود که در اول سپتامبر خود را باین جزیره برساند .

اما سه روز بعد از اینکه از سواحل نونس دور شد کشتی و ملوانان او که بطرف اسکایانتو میرفتند بدست یکی از کشتیهای ترک گرفتار شدند و باین ترتیب آنها را بطرف آرکاسا برای فروش حرکت دادند و متأسفانه اکساریس و سایر اسیران که همراه بودند چاره‌ای غیر از تسلیم و اطاعت نداشتند ، سرنوشت او این بود که اسیران بیچاره بعد از اینکه با پول او خریداری شده دو مرتبه مانند اسیران در این جزیره فروخته شوند، اما دختر جوان از این پیش آمد زیاد ناراحت نبود زیرا وظیفه خود را انجام داده و تمام ثروت پدرش را که از راه غیرقانونی جمع شده بود در این راه به مصرف رسانده بود .

اینها مطالبی بود که هانری دالبر از هاجین شنید خوشبختانه هاجین ثروت خود را از دست داده و خود را شایسته همسری هانری میدانست و اتفاق اینطور واقع شد که هانری توانست هم او و هم سایر اسیران را از چنگ نیکلا استارکوف نجات بدهد .

فرمای آن روز کشتی سیفلانتا بقصد جزایر آزاد یونان حرکت کرد و خط سیر خود را بطوری ترتیب داد که از خطوط شمال غربی

این مجمع الجزایر بگذرد و نظرش این بود که از مقابل تمام جزایر شرقی عبور کند و با این ترتیب میتوانست هر دسته از اسیران را در یکی از این جزایر که از دستبرد ترکها دور باشد پیاده کند از این گذشته در آن تاریخ نبرد استقلال یونان تقریباً رو به پایان بود و در خط سیر این بنادر حتی یکی از سربازان ترك وجود نداشت که برای کشتی او حادثه‌ای ایجاد کند .

این اسیران بدیخت با اینکه در کشتی میفلانتا زیاد راحت نبودند ولی در هر حال میتوانستند با استراحت چند روزه شکنجه‌هایی را که تحمل کرده بودند تخفیف دهند روزها با گروه دسته جمعی به بالای کشتی میآمدند و از هوای آزاد استنشاق میکردند بچه‌ها و مادر و پدرها که همه از یکدیگر جدا شده بودند در این کشتی در کنار هم بودند آنها میدانستند که هانری دالیر وسیله نجات آنان شده و هروقت که حاجین الیزاندو بازو به بازوی هانری دالیر از مقابلشان میگذشت این اسیران ستم‌دیده که بعد از مدتها رنگ آزادی را میدیدند با فریاد ها و شعار های بلند از نجات دهندگان خود سپاسگذاری میکردند .

با این ترتیب روز چهارم سپتامبر کاملاً از سواحل کرت دور شده بودند ولی چون وزش باد در این دریا کم شده بود کشتی نتوانست راه زیادی را به پیماید با این حال امیدوار بودند بعد از چهل و هشت ساعت یکی از بنادر آزاد برسند و تأخیر چند روز

برای آن‌ها زیاد اهمیت نداشت ، دریا تا اندازه‌ای آرام بود و
علائم و آثاری نشان نمیداد که آرامش دریا بهم بخورد باین جهت
فرمانده هم ناراحتی زیاد نداشت بالاخره دیربازود با آرامش نسبی
میتوانستند راه خود را به پیمایند .

اتفاقاً آرامش دریا بآن‌ها فرصتی میداد که بتوانند با خیال
راحت گفتگو کنند ، افسران و ملوانان هم بکار خود مشغول بودند
و براحتی تمام میتوانستند تا چند روز دیگر خود را بساحل برسانند:
هاجین با هانری دالبر روی یکی از نیمکت‌های بالای کشتی
نشسته و با خیالی راحت از ماجراهای گذشته و برنامه آینده خود
صحبت میکردند باهمدیگر نقشه‌ها و میکشیدند و در نقشه‌ها برنامه‌های
تودا کساریس را هم فراموش نکرده بودند زیرا این مرد وفادار و بسته
هابود و بهر جا که میرفتند او هم میبایست همراهشان باشد و اینطور
مقرر شد که به محض ورود یکی از بنادر یونانی مقدمات عروسی خود
را فراهم سازند .

این عروسی جزو برنامه اصلی آن‌ها بشمار می‌آمد و هاجین هم
گرفتاری دیگر نداشت و آنچه را که هانری دالبر پیشنهاد میکرد مورد
قبول او واقع میشد و قرار بر این شد که بعد از عروسی کشتی را
باختیار کاپیتان تودور بگذارند و او به عنوان فرمانده کشتی عروس
و داماد را به خاک فرانسه میرساند .

در آن شب درباره تمام مسائل صحبت شد ، هوا هم بسیار

مساعد بود کو چکترین نگرانی وجود نداشت افق دست مناطری
بس زیبا داشت و باین دو موجود که مدتها از هم بودند فرصت
این را میداد که برای زندگی آینده خود برنامه‌های مفیدی پیاده
کنند .

هانری دالبر و هاجین اختیار خود را بدست کشتی داده وساعات
ودقایق پرشوری را در کنار هم می گذرانند هیچ خیالی غیر از زندگی
آینده در مغزشان نمیگذشت و در حقیقت مانند دو کبوتر آزاد بودند
که در دنیای طبیعت پرواز میکنند .

در این حال که آن‌ها در دریائی از احلام فرو رفته بودند
ناگهان اکساریس را دیدند که در برابر آن‌ها ایستاده و مثل این بود
که میخواهد چیزی بگوید .

آن‌ها بقدری به خود مشغول بودند که صدای او را نمیشنیدند
دفعه سوم که صدای او بلند شد هاجین و هانری دالبر سر بلند کرد
و با آهنگ دوستانه‌ای پرسید :

اکساریس عزیز چه میخواهید ؟ و هاجین دالبر هم که نگاهش
به قیافه او افتاد پرسید :

بگو چه میخواهی ؟

- فرمانده مطلبی دارم که باید به عرض برسانم .

- بگو چه مطلبی است ؟

- موضوع این است که مسافری کشتی ، این افراد بیچاره که

شما بان‌ها آزادی داده‌اید مطلبی دارند که بوسیله من میخواهند
به عرض شما برسانند .

هاجین گفت بسیار خوب اکساریس !! هرچه میخواهید بگوئید
گوش میدهم .

- این اشخاص میدانند که شما میخواهید باهم عروسی کنید .
هانری با تبسمی دوستانه گفت :

البته !! اینکه از هیچکس پنهان نیست .

- این اشخاص خوشحال میشوند اگر اجازه بدهید شاهد
عروسی شما باشند .

هانری دالبر با تبسم گفت :

البته باید شاهد عروسی ما باشند خیال نمیکنم هیچ عروسی
مانند ازدواج ما پر شور و با نشاط شود اگر آنها بخواهند با ما
شرکت کنند همه را مانند بهترین دوستان خود می‌پذیریم .

و چون حاجین هم میخواست همین جواب را بدهد، اکساریس
با شور و شغف فراوانی گفت همینطور است آنها آرزو دارند که
شاهد عروسی شما باشند .

هانری اضافه کرد :

وقتی به ساحل رسیدیم من خودم آنها را در جشن عروسی
خودم دعوت خواهم کرد .

- درست است فرمانده ! اما آنها تقاضای دیگری دارند .

- هر تقاضا که باشد من قبول میکنم :

- آنها تقاضا دارند که مراسم عروسی در کشتی و با حضور آنها انجام شود زیرا این کشتی به منزله میهن آنها است که همه را بسوی آزادی حمل میکند .

هانری دالبر گفت :

باشد، هاجین عزیز شما هم موافقت میکنید ؟

هاجین در برابر این سؤال دستش را بطرف او دراز کرد و گفت اینهم دست من که تقاضای شما را میپذیرم اکساریس بایکدنیا مسرت در برابر آنها تعظیم نمود و هانری دالبر باو میگفت شما میتوانید به تمام دوستان خبر بدهید که آنچه را که خواسته اند انجام میدهم . اکساریس با کمی تردید جواب داد این درست است اما تقاضای من تمام نشده .

- دیگر چه میخواهید ؟

- این افراد مهربان پس از اینکه تقاضای خود را بعرض شما رساندند يك تقاضای دیگر دارند .

هانری دالبر گفت من نمیدانم تقاضای آنها چیست ؟

- آنها تقاضا دارند که عروسی فردا صبح در وسط دریا انجام شود يك کشیش هم در بین آنها هست که میتواند وظیفه خود را انجام دهد :

آنها در این گفتگو بودند که ناگهان فریاد دیده بان بلند شد

که میگفت ،

مراقب باشید يك كشتی بزرگ بادبانی بطرف ما جلو میآید
هانری از شنیدن این کلام ناگهان از جا برخاست و بطرف
کاپیتان تودور رفت که با دوربین افق مقابل را تماشا میکرد .
گروهی از کشتیهای بادبانی بزرگ و کوچک که تعداد آنها
به ده یا دوازده کشتی میرسید در فاصله شش مایلی سمت مشرق
دیده میشد و چون سیفلانتا در آن حال تقریباً بی حرکت بود این گروه
کشتیها در حالیکه بادبانها را برافراشته بودند با کمک نسیم تندی که
معلوم بود از طرف مشرق در حال وزیدن است جلو می آمد و با این
ترتیب امکان داشت که بزودی نزدیک شود زیرا کشتی ناشناس با
سرعت جلو میآمد .

فردای آن شب باز هم لکه های ابر در طلوع آفتاب افق مشرق
را پوشانده بود و چون باد زیاد وجود نداشت تا ساعت ده این لکه های
ابر کاملاً از بین نرفت با این حال تا این ساعت چیز فوق العاده ای
بظهور نرسید ولی وقتی ابرها کاملاً برطرف شدند در فاصله چهار
مایلی گروه کشتیها نمایان گردید و از شب گذشته تا آن ساعت دو
مایلی جلو آمده بودند و کاملاً مشخص بود که بطرف سیفلانتا جلو
میآمد و اگر تا کنون نتوانسته بود کاملاً نزدیک شود وجود ابرها مانع
از پیش آمدن بود .

بطوریکه از دور تشخیص داده میشد ده دوازده کشتی بادبانی

حرکت پاروهای خود سعی میکردند خود را به سیفلانتا برسانند و بعضی از کشتیها بقدری بزرگ بود که توپها و اسلحه‌ها و مهمات جنگی آن زیاد به چشم می‌خورد و مجبور بود خیلی آهسته و با نانی جلو بیایند .

کاپیتان تودور میگفت .

بنظرم میرسد گروهی از کشتیهای ناشناس است .

- بلی هم ناشناس وهم غیر طبیعی است ومن بین آنها همان کشتی باری بزرگ را میبینم که در موقع رفتن باین جزیره آن را دنبال کردیم و در آبهای جزیره کثرت بطور ناگهان ناپدید گردید . فرمانده سیفلانتا اشتباه نمیکرد ، آن کشتی باری که روز گذشته بطور ناگهان ناپدید شد همان بود که آنها دیده بودند و او در حال جلو آمدن بطوری راه میرفت که نمیبخواست از سایر کشتیها دور شود و فاصله بگیرد و معلوم بود که او سایر کشتیها را رهبری میکند و با این حال مختصری باد از طرف مشرق بلند شد و سرعت کشتیها کم میکرد ، ناگهان هانری دالیر دوربین را که بدست داشت بطرفی انداخت و فریاد کشید :

مراقب باشید ، آنها برای جنگ با ما جلو می‌آیند .

در همان لحظه که این حرف را میزد دود غلیظ و سیاهی را دید که از آن کشتی باری بلند میشود بدنبال آن صدای گلوله‌ای بگوش رسید و در روشنائی این شعله آتش پرچم این کشتی که بر فراز آن

در اهتزاز بود دیده شد .
این پرچم کاملاً سیاه بود و حرف (اس) با رنگ قرمزی در
وسط آن خوانده میشد .
این کشتی مععلق به اسکار تیف دزد دریائی مشهور بود که مدتها
بدنبال آن بودند .

اسکارتیف

این کشتها که تعدادشان به دوازده میرسید شب گذشته از ساحل
چریره اسکاریاتو خارج شده و کاملاً معلوم بود که به قصد جنگ و
آتش کشیدن بسوی این کشتی از ساحل حرکت کرده است ، این
موضوع کاملاً آشکار بود اما در صورت نبودن وزش باد چگونه
میتوانست جلر بیاید از طرف دیگر بنظر هانری دالبر نمیرسید که این
کشتی به هر شرایطی باشد از نبرد با سیفلانتا صرف نماید و او هم
که فرمانده کشتی سیفلانتا بود شرافت سربازی اجازه این را نمیداد
که از برابر دزدان دریائی بهر ض اینکه تعدادشان بیشتر باشد
فرار کند .

در بین این دوازده کشتی چهار تای آن از کشتیهای بزرگ باری
جنگی بود که غالباً دزدان دریائی از آن استفاده میکردند و ظاهراً

همجده دستگاه توپ سوار این کشتیها کرده بودند و هشت کشتی دیگر اگرچه کوچک بودند آنها هم مسلح به توپخانه و خمپاره و سایر مهمات و دکل های بزرگ آنها نشان میداد که در دریانوردی قدرت زیاد دارند و آنچه که از فاصله دور تشخیص داده میشد کارکنان کشتی از چندین افسر و هفتصد هشتصد ملوانان بودند که هر کدام از آنها با چندین لوله توپ کاملاً مجهز شده بودند .

در حقیقت میتوان گفت که نبرد ناجور و کاملاً نامساوی بود و با این حال تصور میشد که مهمات و قوای کشتی سیفلانتا بتواند در این نبرد پیروزی بدست بیاورد ولی شرطش آن بود که کشتی ها زیاد بهم نزدیک نباشند، برای نبرد با این شرایط لازم بود که سیفلانتا تا میتواند از آنان فاصله بگیرد و از فاصله دور به توپ بستن کشتیهای دشمن تا اندازی امکان پذیر بود در هر حال برای پیروزی و سالم ماندن از یورش آنها بایستی همه کاری را انجام دهند و شاید شرایطی پیش بیاید که لازم شود نفرات در دو جبهه ناچار شوند نبردی تن به تن را آغاز کنند اگر چنین چیزی پیش میآید تعداد نفرات کشتی سیفلانتا میتواندست به پیروزی خود امیدوار باشند زیرا مسئله مهم در نبردهای دریائی برخلاف نبرد های زمینی حفظ کردن فاصله است و در این موارد بایستی از فاصله دور دست به حمله بزنند یا تسلیم شوند . یکساعت بعد ابر و مه دریا کاملاً از بین رفت و گروه کشتیهای دشمن با سرعت بیشتری بطرف سیفلانتا جلو آمده و بجائی رسیدند

مانند اینکه بساحل رسیده اند کنار بکنار سیفلانتا تقریباً بی حرکت ماندند .

با این حال هانری دالبر لحظه ای حرکت و مانورهای دشمن را از نظر دور نمیداشت ، کشتیها تقریباً بکنار سیفلانتا نزدیک میشدند تمام افسران و ملوانان هر کدام در پست خود آماده بودند و سایر کپن کشتی سیفلانتا یعنی کسانی که آنان را از اسارت نجات داده اشی آورده بودند ابتدا حاضر شدند که دوباره شرکت کنند و همه التماس کنان میگفتند بما اسلحه بدهید تا شانه بشانه ملوانان نبرد کنیم هانری دالبر با تقاضای آنان موافقت کرد و به هر کدام اسلحه لازم را دادند و در پست های معین مستقر شدند .

لحظه ای چند سکوت تمام برقرار شد ، و در این مدت فرمانده با کاپیتان ندور مشغول صحبت بود و باو میگفت نباید بگذاریم که نفرات آنها خیلی بما نزدیک شوند صبر کنیم تا موضع ما مستحکم گردد وقتی ضرورت پیدا کرد بسوی آنها آتش میکشیم ، اما باید باز هم کمی صبر کنیم .

کاپیتان پرسید تیراندازی ما باید برای عقب نشینی آنها باشد یا غرق کردن آنها .

هانری دالبر جواب داد غرق کردن آنها :

البته برای نبرد با چنین دزدان دریائی در برابر این تیراندازیهای وحشیانه و مخصوصاً از این نظر که نام اسکار تیف در این دریاها

شهرت خاصی داشت و با نهایت قدرت بلون هیچ ملاحظه پرچم سیاه خود را برافراشته و انتظار داشت که تمام کارکنان کشتی دشمن را قتل عام کند ولی او اجازه نخواهد داد که بتوانند نبرد تن به تن را آغاز کنند در برابر چنین دشمن توانائی غیر از غرق کردن کشتیها چاره ای نبود. مقارن ساعت يك بعد از ظهر، با وزش باد خود را به فاصله يك مایلی رساند و باز هم با پارو زدن مشغول جلو آمدن بود، سیفلانتا در حالیکه دماغه کشتی را بسوی شمال غربی کشانده بود با کوشش تمام سعی میکرد بر آنها تسلط پیدا کند، دزدان دریائی پشت سرهم بطرف او در حال حمله جلو میآمدند باین ترتیب که آن دو کشتی باری بزرگ در وسط ردیف کشتیها، دوتای دیگر در طرفین قرار گرفته بودند و سعی میکردند که کشتیها بطوری قرار گیرند که سیفلانتا را احاطه کرده و کاملاً در تیررس آنها واقع شوند نقشه آنها این بود که با تیراندازی همه جانبیه دشمن را بی پا کرده بعد با تیراندازی تن به تن همه را از بین ببرند.

هانری دالبرهم این مانور را که بسیار خطرناک بود میدانست اما وضع بطوری بود که نمیتوانست از اجرای آن جلوگیری کند زیرا بقدری نزدیک شده بود که امکان تکان خوردن از جای خود را نداشت اما فکر میکرد شاید بتواند با شلیک توپ و خمپاره صف کشتیهای دشمن را متزلزل سازد ولی شرطش آن بود که این کار قبل از محاصره کامل انجام شود و با این حال افسران و کارکنان

از خود میپرسیدند پس برای چه با آن صدای محکم و رسائی که داشت فرمان حمله را صادر نمیکند :

خیر فرمانده قصد داشت که حمله او کاملاً پیروزمندانه باشد و آنقدر نزدیک باشد که هیچک از گلوله‌ها بی هدف رها نشود .

ده دقیقه دیگر گذشت تمام منتظر فرمان بودند ، توپچی‌ها چشمشان را به گولاس توپ دوخته و افسران در آتشبار منتظر بودند و ملوانان در بالای پل به طرف نظر میدوختند و بخود میگفتند اکنون که ما به تیررس رسیده‌ایم برای چه فرمان عمومی صادر نمیشود ؟ معهذا هانری دالبرسکوت کرده بود ، نگاهش بدو طرف جبهه

بود که دارند جلو می‌آیند یکی از آن کشتیهای بزرگ وسطی بقدر کافی جلو آمده و همان بود که پرچم سرخ رنگ اسکار تیف را در بالای سر خود داشت ولی هنوز بقدر يك مایل یا کمتر فاصله داشتند .

اگر سیفلانتا در شروع حمله پیشدستی نمیکرد ظاهر حال نشان میداد که اسکار تیف هم آنقدرها در حمله عمومی شتاب ندارد و شاید فکر میکرد که بهتر است کشتی خود را به سیفلانتا زیاده‌تر نزدیک کند اگر اینطور میشد صد تن از دزدان میتوانستند سیفلانتا را نابود کنند :

بالاخره بنظر هانری دالبر رسید که صلاح نیست بیش از این تأخیر کند چند موج دیگر در جلو کشتیهای دشمن نشان میداد که فاصله در حال کم شدن است ، هانری پس از اینکه تمام جوانب را در

نظر گرفت دانست که آن دو کشتی بزرگ از فاصله خود زیاد کم کرده‌اند فریاد کشید :

دقت کنید که تمام ملوانان آتشبار آماده باشند .

سروصدای کوچکی در هر دو طرف دیده شد و باز هم سکوت برقرار گردید و ناگهان هانری فرمان داد حمله برای غرق کردن کشتیها باید آغاز شود ، شروع کنید .

این فرمان که از دهان هانری دالبر خارج شد افسران آنرا بسایر ملوانان و به پست‌های دیگر ابلاغ نمودند .

در این موقع هانری دالبر فرمان داد :

آتش کشید .

صدای شلیک توپها بگوش رسید، از بالای کشتی و در تمام آتشبارها یازده توپ و سه خمپاره انداز جرقه‌های آتش‌زائی پراکنده ساختند و آتشبارهای مخصوصی که برای روشن کردن هدف بکار میرفت فضای کشتی‌ها را نشان داد و پس از اینکه دودها و شعله‌ها را وزش باد پراکنده ساخت هر دو طرف توانستند وضع قرار گرفتن کشتیها را در نظر بگیرند، البته این حمله ناگهانی نتوانست کار را تمام کند اما بی‌اثر هم نماند .

یکی از کشتیها بزرگ که در مرکز صف کشتیها قرار داشت

از قسمت بالا آسیب دیده بود و بسیاری از قسمتهای مرتفع و دکلها را درهم ریخته بود بعضی گلوله‌ها بداخل کشتی و لبه آن رسید و تیرهای

پشت سرهم تفنگداران باین حمله كمك کرده بود وبا این شرایط کشتی وسطی مدتی چند از پارو زدن بازماند، اما باز هم میتواند خود را به جلو سیفلانتا بکشانند خطری که هانری را تهدید میکرد و میخواست از محاصره شدن جلوگیری کند هنوز از بین نرفته بود. در حقیقت دو کشتی بزرگ دیگر که در جناح چپ و راست قرار داشت تقریباً بجائی رسیده بود که میتواند بر سیفلانتا مسلط باشد و از همان لحظه کوشش داشت به کشتی سیفلانتا مسلط شود اما پیشروی او بر اثر تیربارانهای متواتر تقریباً متوقف ماند .

این دوبار تیراندازی خسارتهای زیاد به بار آورد یکی از دکل های کمکی سیفلانتا آسیب دیده و تمام چراغهای قسمت عقب فرو ریخت ولی خوشبختانه به مرکز کشتی آسیب نرساند ، یکی از کشتیهای کوچک دشمن خورد شده بود و در کشتی سیفلانتا هم همین هرج و مرج بوجود آمد و باعث کشته شدن یکی افسرها و زخمی شدن عده دیگر گردید که آنها را با شتاب تمام به طبقه پائین بردند ، هانری فرمان داد که کشته شدگان و خرابیهارا از جلو دست ملوانان جمع کنند و دومرتبه بالای کشتی خلوت شد ولی نبایستی يك لحظه فرصت را از دست بدهند و لازم بود که تیراندازی ادامه پیدا کند ، زیرا در همان حال سیفلانتا چون از دو طرف محاصره شده بود چاره ای غیر از مقاومت نداشت .

در این لحظه شلیک گلوله از طرف سیفلانتا دومرتبه آغاز شد و این بار چنان هدف گیری شده بود که دوتا از کشتیهای کوچک از

قسمت پائین با گلوله سوراخ شد و این دو کشتی پس از چند دقیقه به آب فرورفت .

در حالیکه این دو کشتی در حال فرورفتن در آب بود سر نشینان آن خود را بداخل قایق های دستی انداختند تا هر چه زودتر خود را به دو کشتی بزرگ برسانند .

صدای هورای ملوانان از کشتی سیفلانتا بلند شد و کاپیتان تودور میگفت .

دوتا از کشتیهای دشمن نابود شدند .

هانری دالبر با حالنی تأسف آور جواب داد :

بلی درست است اما ملوانان جنایتکار که خود را بدرون قایق ها انداختند توانستند به کشتی بزرگ برسند و اکنون ممکن است همانها با کمک دیگران دست به تیراندازی شدیدتر بزنند .

باز هم به مدت یک ربع ساعت تیراندازی از هر طرف ادامه یافت کشتیهای دزدان دریائی در پشت دودها پنهان میشدند بطوریکه لازم بود کمی تأمل کنند تا بدانند از این تیراندازی چه نتیجه گرفته شده و بدبختانه این خرابکارها در کشتی سیفلانتا بیشتر احساس میشد . تعدادی از ملوانان کشته شده و گروه دیگر که زیادتر بودند بسختی زخمی شدند ، یکی از افسران فرانسوی که از طرف سینه مورد اصابت گلوله قرار گرفته بود در حالیکه فرمانده باو دستور میداد پیش پای او بزمین افتاد .

مرده ها و زخمیها را بزیر پل پائین بردند و زخمیها بقدری بود

که جراحان و کمک جراحان فرصت رسیدگی به پانسمان آن‌ها نداشتند زیرا زخمی‌ها هم یکسان نبودند بعضی‌ها بر اثر اصابت گلوله محتاج به عمل جراحی بودند یا اینکه خمپاره‌ها یکطرف بدن را مجروح ساخته بود.

اگر گلوله‌ها از فاصله نزدیکی اصابت نمی‌کرد و اگر محتاج باین نبود که گلوله‌ها را بایستی از بدن خارج کنند تلفات آنها اینهمه اهمیت پیدا نمی‌کرد.

در این هیاهو زنان را در انبار نگاه داشتند که تلفات آنها زیادتر نشود و به مجروحین کمک می‌کردند، هاجن‌الیزاندو در پیشاپیش آنها کاری غیر از پرستاری نداشت.

در این گیرودار بود که آن زن اسرارآمیز که روی خود را میپوشاند از پناهگاه تاریکی بیرون آمد، او از دیدن اینهمه خون وحشت نمی‌کرد و برحسب اتفاق بود که این زن ناشناس در کشتار دسته‌جمعی دزدان دریائی حضور یافته بود.

در برابر روشنائی ضعیف بطرف زخمی‌ها خم شد و با جراحان همکاری می‌کرد و باز هم در حالیکه صدای خالی شدن توپ‌ها بگوشی میرسید او بدون اینکه وحشت کند به کار خود ادامه میداد.

معهدا کار باین سادگی پیش نمی‌رفت و زمانی فرا میرسید که تمام ملوانان و کارکنان میبایست وارد معرکه شوند صفت‌ها لحظه به لحظه فشرده‌تر و کشتیهای دزدان هدف رگبار گلوله قرار گرفت، یکی از این قایق‌های کوچک کمکی ب زیر آب فرو رفت و امواج

سهمگین آنها را از نظر ناپدید ساخت و با تمام این پیشرفت‌ها در هر لحظه ممکن بود دزدان کشتی سیفلانتارا اشغال کنند و فقط پابکوبی ملوانان بود که تا این ساعت جلو آنها را گرفته بودند.

چون وزش باد زیاد نبود سیفلانتا در این گیرودار قادر نبود از آنها فاصله بگیرد در حالیکه دزدان دریائی بطور دسته‌جمعی بوسیله بارو زدن تقریباً کشتی را محاصره کرده بودند.

هانری دالبر تا سرحد امکان برای دفاع از کشتی خود تلاش میکرد و همه‌گونه سلاح را در اختیار افسران و ملوانان گذاشته بود.

تیراندازی از همه طرف غوغا میکرد، کلوخ اندازی و تیرهای تفنگ و توپ دشمنان را گلوله باران میکرد هانری دالبر هم بخوبی تا این ساعت پاسخ آنها را داده بود، بسیاری از افسران و ملوانان کشته یا زخمی بزمین افتادند، چندین بار نزدیک بود هانری دالبر مورد اصابت گلوله واقع شود ولی او پشت یکی از ستونها محکم و هوشیار ایستاده و با خونسردی تمام به پایداری خویش ادامه میداد.

دزدان بقدری نزدیک شده بودند که از پشت توده‌های دود دیده میشدند، هانری دالبر در حالیکه پرچم را بدست گرفته بود از خلال روشنائیا سعی میکرد بتواند اسکاتیف را پیدا کند، زیرا فقط نام این دزد خطرناک بود که وحشت در دلها میانداخت.

او میدانست اسکاتیف در کشتی بزرگ بریک جای گرفته زیرا چندین قایق با مردان مسلح این کشتی را احاطه کرده بودند ملوانان دشمن مانند خوشه انگور باطراف قایق‌ها بند شده سعی میکردند

در ضمن جلو آمدن فرمانده خود را حمایت کنند :

در این لحظه رگبار توپخانه دشمن خاموش شد ولی جمعی از ملوانان سیفلانتا ناچار بودند از کشتی خود دفاع کنند زیرا در آن حال سیفلانتا کاملاً به قایق دزدان نزدیک بود ، در هر تیراندازی جمعی را به خاک هلاکت می انداخت ، بهمین سبب تعداد قلیل ملوانان سیفلانتا ناچار بودند بهر وسیله شده از پیش روی دشمن بکاهند ، ناگهان فریادی بگوش رسید ، فریادی سهمگین که برای یک دقیقه سکوتی مرگبار فراهم ساخت .

فریاد میزدند بکشتی حمله کردند دفاع کنید .

این مبارزه تن به تن منظره ای بس وحشتناک داشت ، و هیچیک از اسلحه ها و مقاومت ها و تیراندازیها نتوانست جلوه هجوم عمومی این گروه جنایتکاران را که تشنه به خون انسانی بودند و مانند وحشها حمله میکردند نتوانست عقب براند :

با خمپاره ها آتش پیا می کردند و با اینکه از طرف سیفلانتا جواب داده میشد مع هذا مهاجمین با گستاخی و حشیانه ای جلو می آمدند هانری دالبر مشاهده کرد که از هر طرف مورد حمله قرار گرفته و محل تیراندازی آنها با اینکه بلند تر از کشتی دزدان بود به حملات آنان در هر لحظه شدت می یافت .

بسیاری کشته شده و اسلحه و خمپاره ها و کلوخ اندازان سیفلانتا بزمین افتاد در هر لحظه از تعداد کشتی سیفلانتا کم میشد باینصورت که دو یست نفر بایستی در برابر سیل دشمن که بیش از شصت نفر

بودند پایداری کند .

در حقیقت وضع باین ترتیب بود که بطور مرتب مهاجمین تازه ای از قایق ها و کشتیها به کشتی بربک باری دشمن آمده و حملات خود را شدیدتر میساختند .

آنها توده های فشرده ای بودند که مقاومت در برابرشان محال بود ، جوی خون مانند رودخانه ای در کف سیفلانتا به حرکت در آمده بود و مجروحین در حال ضعف و ناتوانی باز هم سر بلند کرده تیری خالی میکردند و یا شمشیری را بکار میانداختند .

تمام افراد دوست و دشمن بهم ریخته بودند ولی آنها بقدری استقامت داشتند که تا نفر آخر در کشتی وجود داشت پرچم تسلیم را فرود نمیآوردند .

در بین این جمعیت کثیر اکساریس تنها کسی بود که مانند نره شیری حمله میکرد او از جای خود عقب نمی نشست ، بیست بار با آن دستهای قوی و آهنین تیر را بلند کرد و بر سر مهاجمی که میخواست هانری دالبر را از پا در آورد فرود آمد و او را از مرگ نجات داد .

هانری دالبر با وصف این حال نمیتوانست خود را از نقطه ای که دوستان او را محاصره کرد بودند تکان بخورد ولی بطور مسلم میدانست که از لحاظ تعداد نمیتوانست با دشمن پایداری کند .

آیا او در این حال به چیزی فکر میکرد ؟

آیا میخواست تسلیم شود ؟

خیر !! يك افسر فرانسوی محال بود که خود را به دزدان
دریائی تسلیم کند .

پس چه باید بکند ؟ آیا باید با این وصف مقاومت کند ؟ او
کسی بود که در چند ماه پیش در يك چنین موقعیت قرار گرفت
حاضر بود کشتی را منفجر کند اما به ترکها تسلیم نشد .

آیا میتوانند با این تعداد کم کشتی بزرگ باری را که مملو
از دشمن بود نابود کند ، البته امکان داشت اما بایستی با یورش
دسته جمعی از زندانیان بدبختی که آنها را خریده بود و از نیروی
تمام زنان استفاده کند ، اما چطور آنها را که نجات داده بود در
این راه قربان کند ؟

با این حمله جنون آسا هاجن الیزاندو را هم از دست میداد
و اگر کشتی را منفجر سازد همه کشته میشوند .

و اگر هم زندانیان را تسلیم کند آیا اسکار تیف یکی از آنها را
زنده میگذاشت .

در این حال اکساریس دیوانه وار خود را به جلو او انداخت
و فریاد کشید :

فرمانده مراقب خودتان باشید .

در همان حال اگر غفلت شده بود هانری دالبر هم کشته میشد
اما اکساریس مانند صاعقه خود را آنجا رساند و با دو دست خود
دزدی را که میخواست هانری دالبر را هدف قرار دهد گرفت و او را
به هوا بلند کرد و به دریا انداخت ، سه نفر دیگر که قصد حمله

به هانری دالبر داشتند در هربار اکساریس خود را رساند و دشمن
بزیرپای او از بین رفت .

با این حال صحنه کشتی سفالنتا مملو از مهاجمین شده بود
بزحمت تیرهایی خالی میشد و آنها که دیگر فرصتی نداشتند با جنگ
تن به تن بدفاع پرداختند .

وقتی دزدان دریائی قسمت جلو کشتی را اشغال نمودند فاصله
بین دو گروه دیگر بکلی از دست رفته بود هریک از ملوانان سیفالنتا
در برابر ده نفر قرار گرفت .

دیگر در این مورد چگونه مقاومت امکان داشت ؟ و اگر هم
فرمانده سیفالنتا میخواست نقشه اولی را اجرا کرده و کشتی را منفجر
سازد وقت گذشته بود .

دشمنان همه جا را محاصره کرده بودند و نبرد باز هم بطور
تن به تن ادامه یافت :

از آن گذشته در همه طرف پیروزی بادزدان دریائی بود فقط
قسمتی که مرده ها و زخمیها افتاده بودند آنها را از سمت عقب
سیفالنتا جدا کرده ولی مهاجمین صف اول که بوسیله صف های
پشت سری بجلورانده میشدند از این سرحد هم گذشته در حالیکه
باز هم کشته شدگانی برجا میگذاشتند و کشته ها را با پا عقب زدند
و از روی آن گذشتند :

در آنجا پنجاه مرد جنگی و افسران با کاپیتان تودور ایستاده
و تصمیم داشتند تا بهای مرگ در برابر دزدان مقاومت نمایند :

در این فاصله در هم نبرد شدت خود رسید، و بادبان با دکل کشتی شکسته فرود آمد، این آخرین سنگری بود که آنها باشکست خود از دست میدادند.

ولی این گروه کوچک هر چه نیرومند و بی باک باشند در برابر پانصد یا ششصد خونخوار که سدها و ستون‌ها را می شکستند چه میتوانست بکند و بدبختانه هر چه نبرد ادامه می یافت دسته دیگر از سایر قایق‌ها و کشتی‌ها بآن اضافه میشد و چون عده مهاجمین زیاد بود همین کثرت جمعیت نبرد را بیشتر ادامه میداد زیرا هیچیک از دو طرف نمیتوانست سرعت پیش برود.

آنجا محلی بود در قسمت عقب کشتی که جمعی از مدافعین سیفلانتا پناه برده و شبیه به حصاری بود که هجوم دسته جمعی کاری صورت نمیداد و برای تصرف این حصار معلوم نیست چه خونها ریخته شد و بالاخره آنجا هم به تصرف دشمن درآمد مردان مدافع سیفلانتا مجبور شدند از آنجا هم عقب نشینی کنند و با زحمت زیاد خود را پشت دکل دومی که جای وسیعتری بود رسانده و گرد هم جمع شدند، همه سعی میکردند حصاری در اطراف هانری دالبر بسازند و او را تا جائیکه امکان پذیر است حفظ نمایند در حالیکه گروه کثیری با شمشیر و نیزه از خود دفاع میکردند.

با این حال فرمانده سیفلانتا نمیخواست خود را تسلیم کند همه افسران و ملوانان نظر او را تأیید نمودند، با وجود این هیچکدام از مهاجمین بطور مستقیم با وحمله نمیکردند مثل این بود که بر طبق

دستور اسکار تیف بایستی او را زنده دستگیر نمایند و همین سرسختی دشمنان برای زنده دستگیر کردن او به قیمت جان چند نفرشان تمام شد ، باین معنی که اکساریس در هر حمله خود با تبریکه در دست داشت چند نفر را بدیار عدم میفرستاد و براستی مقاومت اکساریس فوق العاده بود گاه با چند نفر روبرو میشد و با حمله ناگهانی غول آسای خود همه را نقش بر زمین میساخت .

اما بالاخره هانری دالبر با چند افسر دیگر که زنده مانده بودند دستگیر شدند و ملوانان دیگر هم تقریباً خلع سلاح شده بودند . در این حال فریاد شادی دزدان از هر طرف بگوش رسید و آنها با افتخار فرمانده خود که پیروزی را بدست آورده هورا میکشیدند همه فریاد میزدند زنده باد اسکار تیف .

بالاخره این فرمانده ناشناس به کشتی سیفلانتا پیاده شد و او با قدمهایی آرام از روی جسد مردگان گذشت و در حالیکه از طرف هواداران خود محاصره شده بود بطرف هانری دالبر پیش آمد . سرانجام فرمانده سیفلانتا توانست این فرمانده ناشناس را با چشم خود به بیند .

این فرمانده همان نیکلا استارکوف بود

پایان کار

نبرد وحشیانه بین "ملوانان سیفلانتا و کشتی دزدان دو ساعت و نیم طول کشید ، میتوان گفت تقریباً از دویست و پنجاه نفر یکصد -

و پنجاه کشته با زخمی بجا گذاشتند و همین ارقام نشان می‌دهد که هر يك از دو طرف تا چه اندازه مقاومت و سر سختی بکار رفت البته از طرف ملوانان سیفلانتا به پیروزی نرسید و هانری دالبر تلفات زیاد برجا گذاشت ولی اکنون هم هانری دالبر و هم افسران و ملوانان بدست دشمن اسیر شدند .

اما باید در باره نام اسکارتیف و کاپیتان استارکوف توضیح کوچکی بدهیم مهمترین مسئله همین است که دانستیم اسکارتیف و استارکوف یک نفر بودند استارکوف بود که بنام مستعار اسکارتیف در این دریاها به سود ترکها انجام وظیفه میکرد ، بلی استارکوف بود که در این کشتیها سمت فرماندهی داشت، و چنان وحشت و ترسی در سرناسر این نواحی بوجود آورده بود .

او بود که با این سوداگری شرم آور سالها بی گناهان را با بیرحمی تمام بزنجیر کشید و با احساسی حقارت آمیز به نفع اشغالگران در دریاها و جزایر یونان به خیانت و جنایات خود ادامه داد .

اسکارتیف یا نیکلا استارکوف سالها در این دریاها چنان وحشتی ایجاد کرد که قوای مسلح دول اروپائی بر علیه او تجهیز شدند، اسکارتیف همان فرزند خیانتکار آندرونیکا بود که مادرش برای دفاع از کشور خویش جامه مبارزه برتن کرد و با فداکاریهای خویش صفوف فشرده اشغالگران را به عقب نشاند :

اسکارتیف - بهتر است از این به بعد او را بجای استارکوف اسکارتیف بنامیم در این سالهای متمادی جزیره اسکاریانتورا مرکز

عملیات خویش قرار داد و در این منطقه ، در اعماق تاریکی ها کشتی خود را پنهان میساخت و در نقاط ناشناخته این شبه جزیره با کمک همکاران بی ایمان خویش که قانونی را نمی شناختند و کورکورانه از وی اطاعت میکردند اسیران را در بازارهای یونان و آفریقا بفروش میرسانده

در آنروز پس از اینکه با خاطری آزرده از (کورفو) خارج شد مستقیماً بطرف جزیره اسکاربانو عزیمت نمود، نقشه او در این مسافرت این بود که هانری دالبر را پیدا کند و بطوریکه میدانیم هنگامیکه میخواست از کورفو خارج شود بطور ناشناس در بین جمعیت مردم شاهد حرکت کشتی سیفلانتا شد و دانست که این کشتی با تجهیزات کامل بقصد دستگیر ساختن اسکارتیف از آنجا حرکت نمود اما وقتی که از آن جزیره بیرون آمد بیشتر فکرش متوجه هاجن الیزاندو نامزد هانری دالبر بود که با میلیونها ثروت پدر از آنجا فرار کرده شب و روز آرام نداشت و امیدوار بود بعد بدست آوردن این ثروت از هانری دالبر انتقام بکشد.

اتفاقاً بعد از مدتها سرگردانی در این جزایر کشتی سیفلانتا را در اسکله این بندر مشاهده نمود در این مدت از گوشه و کنار اخباری از این کشتی بگوش او رسیده بود مع هذا تا آنروز نتوانسته بود رد پای حرکت این کشتی را پیدا کند ، او همیشه می شنید که سیفلانتا در نبرد لمون و در جاهای دیگر شرکت کرده و فرمانده آن کاپیتان امتراند بقتل رسیده اما این موضوع را نمیدانست که بعد

از قتل کاپیتان استراند فرماندهی کشتی بدست هانری دالبر سپرده شده ولی پس از اینکه وارد بازار برده فروشان شد بطوریکه اشاره نمودیم با هاجین الیزاندو و هانری دالبر روبرو شد :

اسکار تیف بعد از خروج از جزیره سه شب و روز بدنبال کشتی سیفلانئا بود تا اینکه چهل و هشت ساعت قبل از ورود هانری دالبر باین جزیره رسید .

وقتی اسکار تیف آنجا رسید سیفلانئا را در این اسکله یافت البته ابتدا باین فکر افتاد که بطور ناگهان باین کشتی حمله نموده و تمام ملوانان را دستگیر سازد اما پس از اینکه مدتی فکر کرد باین نتیجه رسید که بهتر است او را بعد از خارج شدن از این بندر دنبال کند و بعد از شکست دادن آنها در یکی از جزایر پراکنده این منطقه فرار کند :

همین کار را هم کرد و باین معنی اسکار تیف در نظر گرفت با کشتی های خود بدنبال او حرکت کند اما در همین حال مواجه با حادثه جدیدی شد .

خوانندگان میدانند چه واقع شد و اسکار تیف به چه منظور باین بندر آمده بود و در همین بازار برده فروشان بود که هاجین - الیزاندو را بین زندانیان یافت و در همان حال هانری دالبر را هم در بین تماشاچیان از نظر گذراند .

اسکار تیف هنوز فکر میکرد که هاجین الیزاندو صاحب میلیونها ثروت پدرش است از این جهت همیشه در صدد بود با گرفتار ساختن

هاجین این ثروت هنگفت را تصاحب نماید اما دخالت ناگهانی هانری دالبر بکلی نقشه‌اش را بهم زد ولی در همان حال مصمم شد که بهتر ترتیب شده هاجین را دستگیر و از رقیب خود هانری دالبر انتقام بگیرد.

در همان حال که هاجین را باختیار هانری دالبر گذاشت دست دوست و همکار خود اسکوپلورا گرفت و از آنجا خارج شد و هر دو بعد از مذاکرات و گفتگوها باین نتیجه رسیدند که بدون تردید هانری دالبر با اسیران زندانیان خود از این بندر حرکت خواهد کرد ؛ فردای آنروز با همراهان خود از آنجا دور شد و بطوریکه دیدیم حوادث روزگار کشتی سیفلانتا را در سر راه او قرار داد .

وقتی اسکار تیف پس از آن نبرد خونین قدم به کشتی سیفلانتا گذاشت ساعت سه بعد از ظهر بود ، نسیم خنکی میوزید و بهمین وسیله او سایر کشتیها توانستند باسانی خود را به سیفلانتا نزدیک کند و دو کشتی باری بزرگی که بسایر کشتیها بسته شده بود در جای خود ایستاد تا بدستور او حرکت کند .

هنگامیکه قدم در سیفلانتا گذاشت بقدر صد نفر از دزدان همراه او بودند و او هنوز با هانری دالبر روبرو نشده و با هم هم کلام نشده بودند در آنجا با اسکوپلو مدتی به نجوا پرداخت و دستورانی باو داد اسکوپلو هم بدون حرف برای اجرای فرمان از او دور شد و عده‌ای از افسران و ملوانان اسیر را به قسمت دیگر کشتی رساند و در بین دزدان قرار داد و طبق سفارش او ملوانان وظیفه داشتند تا

فرمان ثانوی اسکار تیف اسیران را در جمع خود نگاه دارند و از آن همه را بقسمت انبار کشتی برده و در ورودی را بروی آنان بستند معلوم نبود این مرد جنایتکار درباره این افسران چه تصمیمی خواهد گرفت ؟ بدون شك در موقع فراغت فرمان قتل عام همگی را صادر میکرد ، بنا براین در بالای کشتی خیر از هانری دالبر و کاپیتان تودور که خلع اسلحه شده و دستهای آنانرا بسته بودند کسی دیگر نبود .

در این حال اسکار تیف باتفاق ده دوازده نفر از دوستان صمیمی خود که او را محاصره کرده بودند به طرف زندانیان پیش رفت :
اولین سخن او این بود :

من نمیدانستم که فرماندهی کشتی سیفلانتا بدست هانری دالبر سپرده شده اگر میدانستم در بندر کرت با او وارد نبرد میشدم باین ترتیب دیگر هانری دالبر نمیتوانست در بازار برده فروشان با من روبرو شود .

هانری دالبر با شهامت تمام جوابداد :

اما اگر اسکار تیف در جزایر کرت با من روبرو شده بود در همان کشتی بفرمان من به دار آویخته میشد :
- آه راست است اما چه مجازات هولناکی برای من در نظر گرفته بودید ؟

- بلی رئیس دزدان میبایستی طبق قانون باین ترتیب مجازات

شود .

اسکار تیف فریاد کشید:

هانری دالبر مراقب حرفهای خود باشید اکنون هم در کشتی
سیفلانتا محلی برای دازدن موجود است و من میتوانم این دستور
را بدهم.

- چرا دستور نمیدهید !!

کاپیتان تودور مداخله نمود و گفت :
يك افسر را مانند دزدان دار نمیزنند اورا تیرباران میکنند و
این مرگ افتخارآمیز افسران است .
هانری دالبر هم گفت فقط یکنفر میتواند این دستور را بدهد .
به شنیدن این کلام اسکار تیف دست خود را بلند کرد و این
علامتی بود که دزدان میدانستند شامل فرمان مرگ کسانی است که
زنده مانده اند .

چند نفر خود را بروی هانری دالبر انداخته و دیگران هم
کاپیتان تودور را بطرف خود می کشیدند فرمانده کشتی سیفلانتا به
این ترتیب به وسط کشتی برده شد در حالی که دزدان برای او سوت
می کشیدند چند نفر هم درهمین حال مأمور شدند که چوبه دار را در
محل مخصوص خود برقرار سازند ولی درهمین حال ناگهان هاجین
الیزاندو خود را به جمع دزدان رساند.

دختر جوان را به فرمان اسکار تیف از انبار آورده بودند او
می دانست که فرمانده این دزدان همان نیکلا استارکوف است ولی
او چنان غرور و شهامتی داشت که از ضعف و ناتوانی خود جلو گیری

نمود، ابتدا با گرداندن چشم میخواست بداند هانری دالبر کجاست و هنوز نمی دانست که افسر جوان در این نبرد خونین جان سالم بدر برده است، با حرکت چشم توانست او را به بیند، اوزنده بود آری او برای اجرای آخرین حکم تاکنون زنده مانده بود. بی اختیار خود را بطرف هانری انداخت و گفت:

آه هانری دالبر؟

دزدها می خواستند این دونفر را هم جدا کنند ولی در همین حال اسکار تیف قدم زنان خود را مقابل آنها رساند، با نگاهی پر از تمسخر و حقارت باین دونفر نگاه می کرد و در حالی که پیروزمندانه دستها را به بغل گذاشته بود گفت:

آه چه خوب شد، هاجین الیزاندو بدست نیکلا استارکوف اسیر است با این ترتیب وارث میلیون ها ثروت الیزاندو در اختیار من است.

و چون اسکار تیف از این پاسخ عجیب چیزی درک نمی کرد و در جواب او گفت:

گمان نمی کنم هاجین الیزاندو اکنون که می داند با اسکار تیف روبرو شده تقاضای ازدواج او را رد کند.

- من قبول کنم؟

- اسکار تیف با همان آهنگ تمسخر آمیز می گفت:

بلی شما!! و از این جهت بایستی از فرمانده سیفلانتا تشکر کنید که شما را خریداری نمود، البته کار خوبی کرد، و اتفاقاً کاری را

که او انجام داد منهم همین کار را می‌کنم و اگر هم دیدید در بازار حراج حاضر بودم تمام دارائی خود را بدهم برای شما بونده برای خریدن سایر اسیران، تا يك لحظه دیگر من صاحب تو خواهم شد. واسکار تیف بعد از گفتن این کلام قدمی بسوی آنها جلورفت دختر جوان فریادی از وحشت کشید و خود را به هانری دالبر چسباند و گفت:

آه بد جنس، پست!!

اسکار تیف گفت بلی هاجین من خیلی بد جنس و پست هستم مگر تو نمیدانی که فقط برای میلیونها ثروت تست که روی تو حساب می‌کنم.

به شنیدن این کلام هاجین از جا برخاست و بطرف او رفت و خیلی آرام و شمرده گفت:

نیکلا استارکوف، هاجین الیزاندو دیگر دارای آن ثروت که تو بطرف آن جلب شده بودی نیست؛ و من این ثروت را برای جبران گناهانی که پدرم برای بدست آوردن آن مرتکب شده بود بمصرف رساندم و امروز هاجین الیزاندو مانند سایر زندانیان که در اینجا هستند فقیر و بی چیز است.

این اعتراف ناگهانی که کاملاً جنبه حقیقت داشت نیکلا استارکوف را تکان داد در چشمانش برقی از خشم درخشید او این حساب را می‌کرد که ممکن است هاجین الیزاندو تمام این ثروت را در مقابل آزادی هانری دالبر انفاق کند و ای اکنون با صراحت تمام

می گوید که يك شاهي از این پولها باقی نمانده، اوراست می گوید
اسکارتیف با نگاهی خشمگین به هاجین و هانری دالبر نگاه کرد
سپس نگاهی به اسکوپلو انداخت این جاسوس شیطان می دانست
که معنی این نگاهها چیست از آن گذشته اسکارتیف قبلا در باره
منفجر ساختن کشتی باو دستورانی داده بود و فقط منتظر بود که با
اشاره ای فرمان اجرا را دریافت کند.

اسکارتیف روی خود را بطرف او گرداند و گفت :

اسکوپلو برو!!

اسکوپلو با اتفاق عده ای از همراهان وارد انبار شده و خود
را بقسمت آخر کشتی سیفلانتا رساند در همان حال اسکارتیف بسایر
دزدان دریائی دستور داد به کشتی بریک که چسبیده به سیفلانتا بود
بروند و آنها را تنها بگذارند ،

هانری دالبر موضوع را کاملاً فهمید این مرد جنایتکار
نمیخواست که فقط او را نابود کند بلکه در نظر داشت که صد ها
بیچارگان و اسیران را برای فرو نشاندن آتش خشم خود نابود نماید
در این حال دزدان دریائی تقریباً همه به کشتی خودشان رفته
و بادبانها بحرکت درآمد و با کمک پارو تا جائیکه ممکن بود خود
را از سیفلانتا دور نمودند و بیش از ده دوازه نفر از دزدان دریائی
در کشتی سیفلانتا باقی نمانده بودند و با این ترتیب کشتیهای آنها
در محلی که اسکارتیف دستور داده بود توقف نمود .

در این حال اسکوپلو و همراهانش روی پل کشتی ظاهر شدند.

اسکوپلو به همراهانش گفت سوار شوید .
و اسکارتیف هم با همان فریاد وحشتناک خود فریاد کیشد
سوار شوید :

در فاصله چند دقیقه هیچک از دزدان در کشتی دزدان باقی
نماندند ، آه هانری دالبر تو نمیخواستی که با مرگی بیشرمانه روبرو
شوی !! بسیار خوب تو با اسیران در انبار کشتی سیفلانتا از بین
خواهی رفت باید راضی باشی که با چنین افرادی خواهی مرد .
هاجین هم گفت :

آری هانری شکر گزار باش که باهم خواهیم مرد :
اسکارتیف با مسخره گفت :

تو بمیری !! نه نوزنده میمانی و اسیر من خواهی بود ، شنیدی :
هانری فریاد کشید ای مرد پست و بدبخت :
دختر جوان با وحشت تمام خود را به هانری دالبر چسبانده بود
اما اسکارتیف فریاد کشید :
اورا بگیرد .

و بعد به اسکوپلو گفت تو هم شوارهو دیگر فرصت باقی نیست .
و در همان حال دو نفر از دزدان حاجین را گرفته و بطرف
دیگر کشتی بردند .

اسکارتیف فریاد کشید اکنون همه با سیفلانتا نابود خواهند
شد تمام .

صدائی بلند شد که میگفت :

بلی همه نابود میشوند و مادرت هم با آنها :
این صدا از همان زن سالخورده ای بود که چهره اش را میپوشان
اما این بار با روی گشوده بالای کشتی آمد :

اسکارتیف با حیرت تمام فریاد کشید چه می بینم !! مادرم در
کشتی سیقلاننا :

آندرونیکا پاسخ داد بلی مادرت و چه خوب است که من بدست
تو می میرم :

اسکارتیف فریاد کشید اورا بیرید ، اورا بیرید :
چند تن از همراهان بطرف او حمله ور شدند :
اما در همین حال اتفاق دیگر واقع شد اسیران وزندانان که
دست و پا بسته بودند بندهای خود گشوده و با حالت حمله روی پل
ظاهر شدند .

اسکارتیف فریاد کشید بیائید بدادم برسید بیائید !
دزدان که هنوز بکشتی خود سوار نشده بودند کوشش کردند
خود را باوبرسانند وملوانان که هر کدام با تبر وشمشیر مسلح بودند
میتوانستند تمام این گروه را از بین ببرند .

اسکارتیف احساس نمود که در معرض خطر مرگ قرار گرفته
ولی لا اقل کسانی را که مورد نفرتش بودند با او از بین خواهند
رفت فقط فریاد کشید :

کشتی را منفجر کنید بدبختها :

صدائی بلند و رعدا سا جواب داد خیر کشتی منفجر نمیشود

این فریاد اکساریس بود که روی پل ظاهر شد و فیله ای مشتعل را که از مخزن باروت بیرون آورده بود در دست داشت سپس با سرعت برق با تبر بزرگی که بدست داشت بطرف اسکارتیف حمله ور شد و او را چون يك شقه گوشت بزمین انداخت .

آندرونیکا فریادی کشید، البته او مادر بود و در همان لحظه عاطفه مادری قلبش را تکان داد، در واقع با همان عاطفه مادری شاید میخواست فرزندش را از ضربه تبر نجات دهد .

اما او را دیدند که به جسد بیجان فرزندش نزدیک شده در برابرش زانو زد مثل این بود که میخواست آخرین بوسه وداع را به پسرش تقدیم کند بعد او هم در کنارش بزمین افتاد :

هانری دالبر خود را بطرف این مادر انداخت بعد از لحظه ای گفت :

افسوس که او مرده است خدا کند در برابر فداکاری مادر این فرزند جانیته کار را خداوند به بخشد .

معهدا در این حال دزدان که سوار قایق ها بودند توانستند خود را بکشتی بزرگ بریک برسانند و در همان حال بود که خبر کشته شدن اسکارتیف بین دزدان انتشار یافت ، می بایست از دشمنان انتقام بگیرند به همین جهت قایق ها شروع کردند دومرتبه بطرف کشتی سیفلانتا بروند .

اما دیگر بیفایده بود ، زیرا هانری دالبر فوراً فرماندهی کشتی را به عهده گرفت وعده ای که باقی مانده بودند ، شاید تعداد آن ها

به صدنفر میرسید با توپ و سلاح بازهم دزدان دریائی را هدف قرار دادند ، ناگهان یکی از کشتی های بزرگ ، همان کشتی که اسکارتیف در آن مسکن داشت هدف گلوله قرار گرفت و با سر و صدای وحشت آور دزدان به آب فرورفت .

هانری فریاد میکشید :

زنده باد ، شجاعت بخراج بدهید با این ترتیب میتوانیم کشتی خود را نجات بدهیم .

نبرد مدتی از دو طرف ادامه یافت اما بدبختانه اسکارتیف با شهادت آنجا نبود که به دزدان دستورات لازم را بدهد و چون دیدند نمیتوانند کاری صورت بدهند جرأت پیش آمدن نکردند ، ساعتی بعد تمام کشتیها غیر از پنج قایق و کشتی باقی نماند توپهای سیفلانتا میتوانند سرنگونشان کند و چون باد مساعدی میوزید بهتر دانستند از سیفلانتا فاصله گرفته و راه فرار را در پیش بگیرند :

هانری دالبر فریاد میکشید زنده باد یونان ! بچه ها سیفلانتارا

از تابودی نجات دادیم ملوانان هم فریاد زنده باد کشید :

ساعت پنج بعد از ظهر بود و با اینکه خیلی خسته بودند تلاش آن ها بر این بود که هرچه زودتر کشتی را حرکت دهند ، بادبانها بالا کشیده شد پاروهای کمکی بکار افتاد دکل را که نیمه شکسته بود اصلاح نمودند خرابیها در فاصله چند ساعت تا اندازه ای برطرف شد و اول شب بود که سیفلانتا توانست راه شمال غربی را در پیش گیرد :

جسد آندرونیکا را با احترام تمام بالای توپی قرار دادند زیرا

هانری دالبر در نظر داشت پیاس فداکاریهای این زن جسدش را در
خاك زادگاه خودش بخاك بسپارد و بعد از آن جسد اسکار تیف را
بر سمانی بسته و با عمیق دریائی که مدتها در آنجا آشوب بر پا کرده
بود فرستادند .

نبرد ترك و یونان هم پایان رسید آخرین دزدان دریائی هم در
فاصله این مدت ناپدید شدند ، هانری دالبر با اتفاق هاجین الیزاندو
و اکساریس که مایل بود همیشه در کنار هاجین باشد بفرانسه رفتند
ولی قرار بر این شد که بعد از پایان جنگهای یونان دومرتبه بکشور خود
بازگردند .

شهامت و پایداری فرزندان یونانی بالاخره به نتیجه رسید و در
تاریخ ۲۲ مارس ۱۸۲۹ با دخالت دول اروپا سلطان عثمانی را واداشت
که معاهده صلح و متارکه جنگ را امضا نماید و بعد از آن در سال
۱۸۳۲ معاهده برلن بکلی باین نبردها پایان داد و کشوریونان بعد از
سالها استقلال خود را بدست آورد . در همین زمان بود که هانری
دالبر و هاجین الیزاندو با سرمایه مختصری که داشتند برای سکونت
به یونان آمدند ، آن ها بعد از مدتها دوری و جدائی و تحمل انواع
مشقتها به آرزوی خود رسیده با هم ازدواج نمودند و هر دو خود را
خوشبخت میدانستند .

پایان

بها ۳۶۰ ریال



کتاب فروشی و خرد رازی
تهران